

اجبار شیرین | Noushiin کاربر انجمن نودهشتیا



مقدمه: اجبار رو میشه شیرین کرد ، ما با حرف هامون، با رفتار هامون ، میتونیم همدیگرو عاشق کنیم....

اما ای کاش از اول اجبار نبود..... کاش به حرف خودمون بود!!!

ولی الان.. الان که اجباره میخوام شیرینش کنم یک اجبار شیرین که به یک عشق قشنگ منتهی بشه!!

-آره ازت متنفرم مشکلی داری با این قضیه؟

پارسا خندید و تو گوش سها گفت :نه خانوم اصلا مشکلی ندارم! اتفاقا این احساسو متقابلا نسبت بهت دارم فقط یه مشکلی هست اونم مادر پدرامون...!!

سها دستی برای مهمونایی که تازه اومده بودن تکون داد و در جواب پارسا گفت: خب، اگه من اونو درست کنم چی....؟؟

-به بی بی فکر کردی که همچن حرفی از دهنتمد؟؟؟

پارسا راست میگفت خدا رو راضی میکردی بی بی توش حرف می آورد

سها با این که نمیخواست جلوی پارسا اعتراف به اشتباهش کنه آروم پوفی کرد و گفت:آره خب راست میگی....!!

-همیشه راست میگم!

-همیشه هم به خودت مطمئنی آقای خود شیفته.

- جدی؟؟ تا حالا بهش فکر نکرده بودم ممنون که گفتی!

سها با خودش فکر کرد(خدایا این بشر چقدر پروئه)

یکدفعه خاله تهمنه اومد و رو به پسر و عروسش گفت:آخه کدوم عروس دومادی اینقدر توی مجلس عروسیشون نشستن و باهم دیگه حرف زدن که شما اینکارو میکنید؟ بسه دیگه حالا شب وقت این قربون صدقه رفتن هارو دارید!

خندید و ادامه داد: بلند شید برقصید دیگه یاالله

پارسا بعد از شنیدن حرف مادرش با پوزخند به سها گفت: بلند شو عشق من.

سها هم با همون لحن گفت : باشه عزیزم

چقدر جالب بود که همه باید فکر میکردن که اون دو تا از هم خوششون میاد...

مجلس عروسی تا 2 صبح ادامه داشت و وقتی تموم شد پارسا سها رو که توی خواب داشت هفتمین پادشاه رو میدید

رو با همون لباس عروسی گذاشت روی تخت و خودشم با همون لباس کنار سها خوابید

.....

پارسا ساعت 12 ظهر بیدار شد و سها رو هم بیدار کرد و گفت: لباستو عوض کن تا بیشتر این گند نزدی بش

-خودت لباستو درآوردی به من گیر میدی؟؟

-خب تو ام الان درش میارم!

- برو بیرون تا لباسمو عوض کنم

-بدبخت خودت تنهایی نمیتونی، مجبورم کمکت کنم

-اه!العنتی!!... خب بیا کمک کن درش بیارم

.....

ساعت 6 عصر پارسا طبق معمول رفت شرکت و سها تنها موند

سها موهایش رو که بعد از حموم هنوز خیس بودن شونه میکرد و فکر میکرد: به ازدواجش... به بی بی... به پارسا... به خودش... به خاله و عموش... به مامان باباش...!!

رفت رو صندلی میز آرایش نشست تا موهایش رو ببندد

به خودش نگاه کرد، چشمای درشت و مشکی مژه های بلند، موهای مشکی، لب های سرخ، پوست سفیدش همه ی این خصوصیات از اون یک دختر زیبا ساخته بود

یادش اومد بچه که بودن پارسا خون آشام صداش میکرد....

خندش گرفت، یادش اومد تا همین پارسا سال اونم مثل باقی دخترای فامیل شیفته ی پارسا بود تا این که علی اومد توی زندگیش....

(هه! علی! اونم تنهات گذاشت بدبخت!)

علی پسری با موهای بور و چشمای آبی، هیکل ورزیده و پولدار که تمام دختر های دانشگاهشون عاشقش بودن! حالا، بعضیا به خاطر پول بعضیا به خاطر قیافه و بعضیا به خاطر هر دوش...

و از بین اونها علی از سها درخواست دوستی کرده بود و اون هم قبول کرده بود

(چقدر دوستش داشتم...)

یادش اومد به روزی که یکبار اونو با سه تا دختر دیگه دیده بود و جلوی همون دختر ها یه سیلی زده بود تو گوش علی

دیگه نه به تلفناش جواب میداد نه اس ام اس هاش

اما چند هفته بعد که توی دانشگاه هم رو دیدن علی بهش گفت که فقط عاشق اونه و اونا فقط واسه یک روز بودن

سها ی عاشق هم حرفشو قبول کرده بود،

علی و باباش برای یک سفر کاری به فرانسه رفتن و از همین جا تنهایی های سها شروع میشه و با پارسا ازدواج میکنه

یک لحظه قیافه ی پارسا اومد به ذهنش یک هیکل ورزیده، چشم های سبز و موهای سیاه... پوست برنزه! از لحاظ اندام و ترکیب صورت از علی بهتر بود، حیف که اخلاق حالیش نبود!!

هم خود سها هم پارسا توی یک خانواده ی پولدار که همشون آقا زاده های قجری بودن بزرگ شده بودن، پارسا به عنوان اولین نوه ی پسر و سها به عنوان اولین نوه ی دختر خیلی مورد توجه بی بی و آقا خان بودن!

بی بی و آقا خان عاشق هم بودن

سها به عشق اونها فکر میکرد که هر دفعه ازشون میخواستی دو تایی با ها برات تعریف میکردن

بی بی با آب و تاب تعریف میکرد که: توی یکی از مهمانی های خاندان پهلوی با هم آشنا شدیم پدرهامون هر دو هم نواده ی قجری بودن اما از خاندان پهلوی پنهان میکردن که براشون بد نشه.

تا اینجا رو که بی بی میگفت آقاخان شروع میکرد به گفتن: بعد از این که به قول شما جوون های امروزی مخ ماهطلعت رو زدم با هم ازدواج کردیمو صاحب 5 تا بچه شدیم که همین مامان بابا های شمان بعد با خنده میگفت: که البته به جز زحمت برای ما هیچ سودی نداشتن

ماهطلعت به قدری ماه طلعت که رضا یا همون آقا خان تا الان عاشقانه اون رو میپرستید و بعد از ازدواج به گفته ی خود بی بی به هیچ دختری نگاه نمیکرد و رضا هم انقدر خوشتیپ و پولدار بوده که تو هر مهمونی چند تا دختر عاشقش بشن اما خب ماهطلعت رو به بقیشون ترجیح میداد...عاشقی بود دیگه

و همین تا الان یه زندگی بدون مشکل و رویایی براشون ساخته بود

یادش اومد بی بی همیشه میگفت آقا خانتون با اینکه میتونست، هیچوقت لب به مشروب نزد و دور و بر دخترا نرفته من عاشق همین چیزاشم حالا قیافش هم یه خورده تاثیر داشت دیگه و گونه هاش گل مینداخت و نوه ها و پدر مادر ها خندشون میگرفت آقا خان هم دست رو شونه ی بی بی میذاشت و میگفت: ((ماهطلعت من، من همیشه دوستت دارم.))

این دقیقا همون اتفاقات تکراری و شیرینی بود که برای اون دو نفر موقع تعریف کردن این خاطرات جالب و صد بار گفته شده می افتاد

مامان سها خودش هم با پسر عموش فرخ ازدواج کرده بود. فرخ خوشتیپ و تحصیل کرده ی فرنگ بوده و خیلی هم پررو با اعتماد به نفس کاذب؛ تو یه مهمونی که به مناسبت اومدنش از فرنگ ترتیب داده بودن مادر سها رو میبینی و مجذوبش میشی تصمیم میگیری بره جلو و ازش درخواست رقص کنه (چقدر رویایی)

میره جلو و بادی به غبغب گرامی میندازه و با اعتماد بنفس زیادی درخواست رقص میکنه

خودش که همیشه میگفت اینطوری میخواستی گریه رو دم حجله بکشی که پروا فکر نکنه مالیه ولی خب گند زده بود چون پروا که از این همه رو عصبی شده بوده نه میزازه و نه بر میداره و سنگ رو یخش میکنه و قبول نمیکنه _این چیزا رو وقتی اولین بار از زبون باباش شنیده بود مامانش بازم از اون حرفایی که بین خودشو باباش رد و بدل شده بود عصبانی شده بود_ و فرخ عصبی میره تو حیاط و سیگار میکشه

ساعت 12 شب که مهمونی دیگه خلوت شده بود و فقط فامیل ها دور هم بودن پروا هم که ته دلش از فرخ خوشتیپ خوشش میومده برای اینکه بفهمه فرخ کجای حیاط وایساده به بالکن میره و اونجا پسر دایی پدرش که مست بوده و به سمت پروا توی بالکن میره و کمرشو میگیره و پروا جیغ میزنه

فرخ هم که توی حیاط روی صندلی پشت میز نشسته بوده میشنوه و میبینه که توی بالکن چه چیزی در حال وقوعه رگ غیرتش میزنه بالا و اون پسررو لت پارش میکنه و این آغاز یک عشق بود

یادش اومد چقدر وقتی عزیز دردونه ی مامان باباش بود تو خونشون خوب بود اما حالا... با خودش گفت: ای بابا ولش کن!

خاله تهمینه یا مامان پارسا هم با برادر فرخ ازدواج میکنن اونا هم توی باغ آقاجانشون تو سال تحویل با هم دعواشون میشه و تهمینه میزنه زیر گریه و می دوه تو باغ (از همون جوونیش لوس بوده!)

و از اونجایی که تهمینه قهراش همیشه طولانی بوده و نیم ساعت تا سال تحویل بیشتر نمونده بوده خانواده امیر علی -برادر فرخ- رو میفرستن دنبال تهمینه، تهمینه رو تاب وسط درخت ها نشسته بوده و گریه میکرد که امیر علی میره پیشش و یک سرفه ی مسلحتی میکنه تهمینه سرشو میاره بالا و بلند میشه که بره. امیرعلی چشمای بارونی تهمینه رو میبینه و دلش کباب میشه و وقتی تهمینه داشته میرفته بغلش میکنه و کلی معذرت خواهی میکنه (آخی! خب اینا هم اینطوری ازدواج میکنن دیگه)...سها با خودش گفت: این پارسا رو نگا اصلا به باباش نرفته! عمو امیر قبل ازدواج خاله رو بغل کرده این بعد ازدواج هم با من بده! مثل این که فقط من بدبخت شدم!

پارسا داشت پرونده هارو مرتب میکرد و به عاطفه فکر میکرد

به یاد اون نگاه های خاکستریش و موهای حلقه حلقه ایش اشک توی چشمهاش جمع شد ولی به خودش اجازه گریه کردن نداد

یادش به عشقشون افتاد یادش به عشق بی بی و آقا خان افتاد یادش به عشق خاله پروا و عمو فرخ به عشق مادرش تهمینه و باباش امیرعلی افتاد و با خودش گفت فقط من و سها بدبخت شدیم دستاشو رو چشمهاش گذاشت و آرنج هاشو روی میز کارش

ساعت 11 شب شد و پارسا با خستگی از محل کارش بیرون اومد و سوار بی ام و مشکیش شد و ضبط رو روشن کرد آهنگ حالم عوض میشه شادمهر پخش شد یادش افتاد عاطفه عاشق این آهنگ بود

یاد روزای قشنگشون با هم افتاده بود

دلش میخواست سها رو خفه کنه ولی سهای بیچاره که تقصیری نداشت، اونم کسی دیگه ای رو دوست داشت

و خودش بلند شد و کمر سها رو گرفت و بلندش کرد بردش تو حموم و صورتشو شست تو این چند دقیقه هر دوشون میخندیدن

بعد از این کار دوباره رو مبل نشستن پارسا به سها گفت: با این آهنگ خاطره داری که اینطور گریه میکردی؟

-آره، من عاشق این آهنگ بودم و علی هم همیشه توی ماشین همینو میذاشت

و یه لبخند نازی زد که الان هر کی به غیر از پارسای سنگدل اونجا بود تو دلش کیلوکیلو قد آب میکرد

-عاطفه هم عاشق این آهنگ بود ولی....

-الهی بمیرم تو ام با این آهنگ خاطره داری؟ عاطفه همون دختر که دوشش داشتی؟

-آره... من عاطی رو خیلی دوست داشتم

-منم عاشق علی بودم...

پارسا با خنده گفت: تو رو خدا نگا ما دو تا چه زن و شوهری هستیم به راحتی راجب کسایی که عاشقشونیم حرف میزنیم

-کاملا متقابل و توجیه هم داره!

-چه توجیهی؟

-همدیرو دوست نداریم!

-ممنون!

-نه اینکه که دوست نداریم..داریم! ولی نه بیش از علاقه ی یه دختر خاله و پسر خاله یا دختر عمو پسر عمو

-حق با تو ا

.....-

-من خوابم میاد میرم بخوابم فردا ساعت 6 باید برم سر کار تو ام هر وقت خواستی بخوابی بیا و با یه لبخند رفت

سها هم طبق معمول روی کاناپه خوابید و با خودش فکر کرد کمرم پوکید این کاررو باید نوبتیش کنم

از فردای اونروز تا دو هفته بعد دیگه هیچ شبی نبود که اونا با هم کلکل نکنن و بدون دعوا بخوابن تا اینکه یه شب وقتی که هنوز پارسا به خونه نیومده بود تهمنه زنگ زد و گفت: سها جون یادته درسا میخواست بره مالزی برای ادامه تحصیل؟ هفته ی دیگه میخواد بره برای کارای دانشگاهشو اینا. هر وقت پارسا اومد با هم بیاید اینجا دخترم باشه؟

-باشه خاله جان حتما میایم

-پس من دیگه خیالم راحت‌تر ها عزیزم؟

سها خندید و گفت: باشه بابا باشه الان که اومد بهش میگم ته‌مینه خانوم

-آفرین قربون عروس گلم برم خداحافظ خانومی

-خداحفظ

درسا چون هم دختر عموش بود هم دختر خالش بیشتر از بقیه اونو دوست داشت و مثل خواهر نداشتش همه ی راز هاشو با اون درمیون می‌ذاشت درسا هم سهارو بیشتر از بقیه بچه های فامیل دوست داشت.

سها با خودش گفت پارسا هم باهام نیاد خودم میرم و رفت که آماده بشه تا بره هدیه ای برای درسا بخره

وقتی به خونه برگشت که یک عطر خوشبو و گرون توی جعبه‌ی کادویی تو دستش بود

یه پیرهن تنگ آبی که آستین‌های بلندی داشت ولی کاملاً شونه هاشو رو میداد بیرون رو با چکمه‌های ساق بلند چرمش پوشید و گردنبندش رو هم که فیروزه‌ای بود انداخت گردنش به عطر اسپرت هم زد و نشست روی کاناپه منتظر پارسا یک ساعت بعد ساعت 9 شب پارسا کلید رو گذاشت تو قفل و وارد شد ازون جایی که کاناپه دقیقا رو به روی در بود پارسا اولین چیزی که بعد از ورودش به خونه دید یک عدد سها بود که در حال چرت زدن بود از زیبایی که سها داشت نا خود آگاه سوتی کشید که این باعث شد سها بیدار شه

سها که چشم هاشو باز کرد با لبخند پارسا مواجه شد در جواب لبخندش لب‌خندی زد اما زود خودشو جمع و جور کرد و گفت: پارسا جشن بدرقه ی دُریه ته‌مین زنگ زد گفت باید بریم.

پارسا دقیقا معنی باید بریم رو فهمید و گفت: باشه الان آماده میشم که بریم. و رفت یه دوش بگیره و در همون زمان سها شروع به پوشیدن مانتوش کرد وقتی شالشو انداخت روی سرش موهای بلندش از پشت پیدا بود و از اونجایی که داشت مو هاشو تو آینه ی روبه روی در حموم درست میکرد وقتی پارسا از حموم بیرون اومد دید که موهای سها از زیر شال مشخص. اخماش رفت تو هم و گفت: سها موهاش از پشت سر پیداست بکنشون زیر روسریت.

و رفت تو اتاقش که لباسشو عوض کنه

سها اصلاً خوشش نیومد و زیر لب گفت: اه اه به تو چه!

ولی اینگارو انجام داد.

40 دقیقه بعد اون زوج مهریون پشت در خونه ی بزرگ ته‌مینه و امیر علی بودن زنگ رو که زدن ته‌مینه با جیغ گفت اومدن و دررو باز کرد وارد خونه که شدن پارسا گفت: سها باید دست همو بگیریم تا از روابط قشنگمون کسی خبر دار نشه.

و سریع دستشو گرفت؛ گرمی دستش دل سها رو لرزوند نمیدونست پارسا چه احساسی نسبت بهش داره ولی ته دلش دوست داشت اونم همچین حسی نسبت بهش داشته باشه بعد با خودش گفت: ..عجب....چه بیجنبه شدم.. تا دستتو گرفت؟...ازین فکر نکن اون بهت علاقه پیدا نمیکنه!! توام همینطور.. وقتی داخل ویلا شدن سها دست پارسا رو ول کرد و دوید سمت درسا و جیغ زدو گفت:وای!! دختر تو میری مالزی من چی کار کنم آخه؟؟؟؟

درسا پرید بغلشو چشماش پر از اشک شد و آروم گفت: دلم برا همتون مخصوصا تو تنگ میشه.

سها هم اشکاش سرازیر شده بود درسا رو محکم بغل کرد و گفت : دُری جونم!

پارسا اومد نزدیکشون و وقتی سها رو گریون دید ته دلش لرزید و فکر کرد اصلا دوست نداره اونو نارحت ببینه سها رو محکم از بغل درسا بیرون کشید و خودش بغلش کرد گفت: بسه دیگه گریه نکن. و وقتی با چشم های متعجب سها و درسا مواجه شد خندش گرفت درسا که تنها کسی بود که میدونست اون ها از هم بدشون میاد خیلی تعجب کرد که پارسا سها رو بغل کرده

پارسا آروم درسا رو بغل کرد و گفت : دلم برات خیلی تنگ میشه خواهری.

اونهم تو گوش پارسا آروم گفت: می تو داووشم. و خندید و زبون دروورد

هر سه تاشون زدن زیر خنده که یهو تهمینه و پروا با گیتا و کیتی دو تا خاله های دیگش اومدن سمتشون.

گیتا نیلوفر دخترشو تو بغلش گرفته بود و اشک میریخت و میگفت: درسا جون خیلی حیف شد که میخوای بری عزیزم

درسا گفت : بی خیال خاله مگه میخوام بمیرم که اینطوری میگی عزیزم.

و دست سها رو گرفت و برد پیش دوستاش تا معرفیش کنه دوستای درسا همه از زیبایی سها تعریف میکردن و میگفتن کوفت شوهرت بشی و میخندیدن

مهمونی که تمام شد فقط فامیل های نزدیک مونده بودن که سها پرید تو بغل باباش و جیغ زد :

_____باباای_____ی!! دلم برات یه ذره شده بود به خدا هم
برا تو هم برا مامانی جون نیست عاشقتونم! فرخ با این که پیر شده بود هنوز به اندازه جوونیش جذاب بود و قد بلند با
هیكل ورزشکاری توپ که پروا بهش افتخار میکرد!

فرخ سها رو بغل کرد و گفت : پروا خانوم بیا ببین این دختری باز چه آشی برامون پخته که میگه دوسمون داره.

بی بی با خنده های نمکیش گفت :اِوا آقا فرخ چرا اینطور میگی ؟

سها با خنده گفت: بی بی مرسی که طرفداریمو میکنی .و انگشت شستشو به نشونه ی آفرین بالا آورد

اما بی بی زد تو برجکش و گفت: خواهش میکنم دخترم ولی آقا فرخ راست میگه ولی خُب خودشو پروا و تهمینه هم همین بودن دیگه .. همشون همینطوری بودن.

از اون ور بابایی شهرام - بابای فرخ و امیر علی - گفت: فرخ پسر، خب راست میگه این بی بی جانت مگه نه مه رخ خانوم؟

مهرخ که داشت اون عصای الماس نشان که نشونه ی ملکه بودنش بود رو از رو مبل بر میداشت با خنده گفت: فرخ بابات راست میگه، تازه تو که اینطور نبودی این دختر حداقل یکم معرفت داره بعد اینکه کار رو براش انجام دادی دوباره بگه دوست داره تو که تا کار رو برات انجام میدادیم میرفتی و بر نمیگشتی

فرخ: پروا عزیزم کجایی که ببینی این خانواده بر علیه شوهرت شورش کردن؟!

-بابا پس چتونه چیکار فرخ دارید؟ شرط میبندم خودتون هم تو جوونی اینطوری بودین.

و تقی زد زیر خنده

فرخ گفت: به به جمع مون سبزه بود به گل نیز آراسته شد. ما گفتیم بیای ابرو رو درست کنی چشمو هم که کور کردی!! با این حرف پروا مثل یک دختر جوون و شیطون دوید دنبال فرخ و گفت: نگا مهرخ جون پسر زبون دروورده برا من. مهرخ خندید و گفت: یاالله فرخ ببینم چطو از دلش در میاری ها! ببینم مثل بابات سنگدلی یا مثل مادرت خوش قلب! و با بدجنسی خندید

با این حرف شهرام صداش دراومد و گفت: به به! به به! ما که گردنمون باریک تر از مو بود خانوم.

فرخ دست هاشو آورد بالا گفت: خانوم ها آقايون ما تسلیم . ببخشید که واقعیت رو راجب خانومم گفتم

و پروا رو بغل کرد پروا از حرفی که فرخ زد شروع به خندیدن کرد که درسا داد زد: ای بابا! باید تمام فکر و ذکر تون من باشم الان.

سها با دست زد تو سر درسا گفت: برو بابا! من اول بابامو بغل کردم گفتم دوستش دارم نذاشتن خواستمو بگم تو چی میگی؟

همه با شنیدن این سوتی بزرگ خندشون گرفت و حتی سها هم خندید و فرخ سها بغل کرد گفت چی میخوای بابا جون؟

-بابا اون گمریه بود.....! و یک خنده شیطانی کرد

- دختر تو که شوهر کردی از من ماشین میخوای؟ بیا پدر بعد تو بگو من گردنم از مو باریک تره هنوز مال منو ندیدی!

-بابا تولدمه خُب....! پارسا رو ولش کن چیز دیگه ای بخره

-اووووووووه دختر حالا کو تا تولدت آخه الان رو چه به ماه تیر؟؟

- ددددددد!! الان میگم که واس تولدم باش دیگه

-باشه بابا چه رنگیشو امر میکنید ما بریم بخریم؟

-همون آبی آسمانیه خوب بود دیگه ببین من چه کم توقع هستم

-اوف آره خیلی در این زمینه به مامانت رفتی

-_____ه! دقیقا عین خودتم بابا آقا... با_____ه!

-باشه بابا باشه خب اگه من اینو بخرم برات بقیه چی بخرن؟

-دیگه اونا با خودشون بابا من درخواستی ندارم

و پشت چشمشو نازک کرد و خندید یهو صدای پاسا دراومد و گفت: خب ما هم که فراموش شدا ایم دیگه!

فرخ گفت: نه پسر جون اصلا فراموش نشدی میتونی پول این کمری رو خودت بدی قشنگ تا آخر عمر به یاد همه میمونی

-نه! نه! همون فراموش شده باشم بهتره و خندید

گیتا گفت: ببینم درسا برای تولد سها هستی؟

-آره خاله تابستون هستم

دو هفته بعد، اون ها تو ی فرودگاه ساعت 1 شب درسا رو بدرقه کردن

سها نمیتونست گریشو کنترل کنه داشت گریه میکرد پارسا عصبی شده بود و دوست داشت درسا رو با این انتخاب

های احمقانش خفه کنه و هی با خودش میگفت: دختره ی دیوونه تو رو چه به مالزی رفتن!!

درسا که رفت همه با ناراحتی از فرودگاه بیرون رفتن وسوار ماشینا شدن که برگردن .

پارسا و سها توی ماشین بودن و سها داشت اشک میریخت که پارسا داد زد: بسه دیگه سها نمیتونم ببینم داری گریه میکنی .

بعد با لحن مهربون تری گفت : عزیزم درسا بر میگرده برای همیشه که نرفته .

سها با تعجب به پارسا نگاه کرد و گریش رسما تموم شده بود به پارسا گفت:پارسا من سهاها اشتباه نمیبینی؟ چقدر مهربون شدی

پارسا خندش گرفت و گفت: دختر دختر چه تو باشی چه کس دیگه نمیتونم گریه کردنتون رو ببینم.

-آهان! گفتم..!

-خب دیگه رفع زحمت کن پیاده شو رسیدیم

-باشه خودشيفته الان پیاده میشم

سها پیاده شد و رفت داخل باغ منتظر موند پارسا بیاد داخل میخواست با بغل کردن پیتتر به پارسا نشون بده دیگه مثل قدیم ها از سگ های شکاری نمیترسه

وقتی پارسا ماشین رو آورد داخل حیاط و پیاد شد سها از عمد خودش رو به ندیدن زد و همون موقع داد زد :
پیتـــــر!!

سگ شکاری پارسا سریع اومد و تو بغل سها جا گرفت پارسا با چشم های از حدقه در اومده این صحنه رو تماشا میکرد جلو که رفت سوت زد و گفت : پیتتر بیا اینجا پسر.

پیتتر یه نگاه به پارسا و یه نگاه به سها انداخت و تو بغل سها موند

وقتی وارد ویلا شدن پارسا به سها گفت : یادمه از بچگی از سگ های شکاری بابا جان میترسیدی الان چی شد یهو؟

سها گفت:خیلی سگ باحالیه صبح ها و عصر ها که میری شرکت با هم بازی میکنیم .

-بالاخره آدم همنوع خودشو که میبینی خوشش میاد دیگه

سها با چشم های ریز شده و خشمگین به پارسا گفت:درست نشنیدم! چی گفتی؟!

-همون که شنیدی ! و پوزخند مسخره ای به سها زد

-واقعا احمق و مودی هستی!

-تو رو خدا روحیشو لطیف نکن پس فردا دزد اومد خونه بدو! بیاد بغل من گریه کنه

وقتی هیچ جوابی نشنید فهمید چه گندی زده رو به سها گفت:

- بیخیال تو که انقدر بی جنبه نبودی

سها خیلی بد به پارسا نگاه انداخت

-ای بابا باشه معذرت میخوام ببخشید! راضی شدی؟!

-باشه! ببند دهنتو قبول

-دهه میگویم بیا تو تا بازور اینکارو نکردم

سها با خنده گفت: باشه بابا اومدم.

-آفرین

سها دست چروک و ریزه میزه ی رخسار رو گرفت و با هم داخل شدند . خونه خیلی بزرگ و قدیمی بود پنجره هاش رنگی بودن و سقفش هم شبیه به گنبد بود بوی قرمه سبزی هم همه ی خونه رو براشته بود رفتن توی آشپزخونه ی داخل حیاط که از تمیزی برق میزد سها یه خانوم تپل با صورت چروکیده دید که مشخص بود جوانی زیبایی داشت سلام کرد و نون بربری هارو گذاشت روی یکی از کابینت های آشپزخونه

گلی با صدای نازک اما بلند گفت: به به سلام یه روی ماهت خانومی اسمت چیه؟؟ رخسار منو که دیدی سلام کن بدبخت دیگه پیر شدی هنوز عادت های جوونیت رو ترک نکردی؟

سها با تعجب به گفت و گوی اون دو تا گوش میداد

-همینه که هست گلی خانوم بار ها بهت گفتم ترک عادت موجب مرض است تازه! پیرزن خودتی!

-آره اروا.... الله و اکبر

هر سه در حال چایی خوردن روی تخت توی حیاط بودن که گلی گفت: خب خانوم خانوم ها پس اسمت سهاست! یکم از خودت بگو

-چی بگویم؟!

-اول بگو چند سالته!

-21...ینی امسال میشه 21

-راستی! گفتم ازدواج کردی!

-آره....به زور!

رخسار :به زور؟؟ وا!

سها: دوستش ندارم دیگه!

گلی: خب چرا دخترم؟! شما که وضع مالیتون خوبه! به نظر نیما از اون خانواده هایی باشین که به زور دختر شوهر میدن

سها : ولی مجبور شدم! یعنی...ماما بزرگم خواست...

-یعنی اصلا علاقه ای بهش نداری؟؟

-نه! من کسی دیگه ای رو دوست دارم

رخسار: اگه اشکال نداره کامل بگو ما هم بدونیم

گلی: آره مادر بگو ببینم بالاخره ما تجربه داریم میتونیم کمکت کنیم

سها گفت باشه و شروع کرد به گفتن:

اسمش علی، علی لهراسب، یه خانواده ی اصیل اسم و رسم دارن که یه کارخونه ی واردات دارو دارن؛

همه ی دختر های یدانشگاه میخواستنش...توی یک کلاس بودیم و هر روز کلکل میکردیم.. تقریبا آشنایی بیشتر ما

از روزی بود که علی یک روز سر کلاس به استاد یه تیکه ی مسخره انداخت که واقعا آدمو عصبی میکرد منم بلند

شدم و گفتم: بسه دیگه آقای لهراسب، شما نمیخوای به درس گوش بدی کسای دیگه ای هستن که اینو میخوان حالا

شما هم خوست نمیداد بفرما از کلاس برو بیرون واقعا رو اعصاب آدم راه میری با این تیکه های احمقانه.

و با جدیت منتظر شدم تا بره بیرون ولی زیر لب معذرت خواهی کرد همه برای من دست زدن و سوت کشیدن

با یادآوری اون صحنه خندش گرفت و ادامه داد:

علی تا آخر کلاس یک کلمه هم حرف نزد. بعد از کلاس که از دانشگاه رفتم بیرون یک بنز مشکی جلو پام ایستاد و

بوق زد و شیشه رو پایین کشید دیدم علی؛ علی گفت: بفرماید میرسونمتون.

منم که با دوستم آتوسا بودم عصبانی بهش گفتم: برو عمتو برسون عوضی. نمیخواستم آتوسا فکر کنه با همیم! خب

بالاخره این پسر به کسی پا نمیداد دیگه...

بیچاره داشت بهت زده نگاهمون میکرد که دست آتوسا رو کشیدم و راه افتادیم

اینم آغاز آشنایی ما بود

بعد از اون یک بار سوار ماشینش شدم که بهم گفت عاشقمه و تا حالا دختری مثل من ندیده بقیه دختر ها دوست

ندارن نارحتش کنن و جوابش رو نمیدن و از این حرفا که مثلا بگه من متفاوتم!

ما 6 ماه با همدوست بودیم تا اینکه با باباش به فرانسه برای کار رفته و تا الان ازش خبری ندارم و آروم اشکاش پایین

ریختن رخسار گفت: پس واقعا دوست داشت!

گلی هم حرفشو تایید کرد ولی گفت: ببین دخترم درسته که تو علی رو دوست داشتی و اونم تو رو دوست داشته اما

عزیزم الان چی؟ تو نمیخوای الان خوشبخت باشی؟؟ میخوای فقط تو گذشته هات قدم برداری؟؟ اینطوری افسرده

میشی دختر عزیزم من نمیخواهم نا امیت کنم اما الان هم اگه علی برگرده تو نمیتونی باش ازدواج کنی الان یه زن شوهر داری دخترم تو باید سعی کنی توجه پارسا رو به خودت جلب کنی و اونو دوست داشته باشی.

رخسار هم گفت: ببین سها خانوم گلی درست میگه تازه تو گفتی خوشگل و خوشتیپ هم هست اونم خیلی مگه نه؟

سها با یاد آوری چهره ی پارسا خنده ای کرد و گفت: آره خاتون ها! خیلی هم خوشگل تر از علی ولی من هم اگر بخوام نمیتونم با اون باشم.

گلی و رخسار هر دو با هم گفتن: دیگه چرا؟

سها که خندش گرفته بود گفت: چون اون خودش کس دیگه ای رو دوست داره!

گلی گفت: پس چرا باهاش ازدواج نکرده؟؟؟؟

سها گفت: چون خاله تهمین میگفت که دختره خیابونی از این حرف ها! بعد هم پس من خودم چی؟؟ من خودم دوستش ندارم! من...

-آره! تو گفتی کی رو دوست داری اما خب عزیزم! مگه نمیگی مدت هاست ازش خبری نداری؟ از کجا معلوم که اونم به فک تو!!؟

وقتی سها داشت بر میگشت خونه خودشون گلی و رخسار گفتن که فردا هم حتما به اونجا بره سها هم که الان عاشق اون دو تا پیرزن دوست داشتنی شده بود که خیلی سریع باهاش خو گرفته بودن

سوار ماشین که شد با خودش فکر کرد: من عاشق پارسا نیستم ولی باید دوستش داشته باشم علی هم دیگه تموم شد باید به فکر خودم باشم.

به خونه که رسید عکس عروسیشون رو که به دیوار زه بودن نگاه کرد و گفت: باید باهاش مهربون باشم.

موهاشو دو گوشی کرد و پابینشون رو که از رو شونه هاش تا زیر شکمش میریخت رو دور خودش پخش کرد یه پیرهن گلگلی هم پوشید...

رفت تو آشپزخونه تا چند تا کتلت رست کنه بلکه شاید پارسا خوشش اومد و فردا خواست ببره به شرکت و به جای رفتن به رستوران اونهارو بخوره...

همینطور داشت با خودش آهنگ هایده رو میخوند که یکدفعه صدای پارسا رو شنید وقتی سرش رو برگردوند با تعجب دید پارسا تو آشپزخونست

-به به چه بویی میاد.

سہا خندید و گفت: جدی؟! نمیدونستم انقدر بوش پخش شده.

سہا گفت: بیخیال بابا عب نداره.

زیر ماهی تابرو خاموش کرد خوشبختانه همشون نسوخته بودن و اون دو تایی رو که سوخته بودن رو انداخت توی سطل آشغال و بقیه رو با کمک پارسا که به طرز عجیبی مهربون شده بود توی یک دیس چید

سہا دوغ رو رو میز گذاشت وبہ پارسا خبر داد کہ بیاد .

پارسا اومد تو آشپزخونه و به سها گفت: سها بیا دوستانم اومدن که برای عروسیشون دعوتمون کنن و میخوان تو رو هم ببینن اسم دختر بهار اسم پسر هم علی

—همونا که برا عروسی دعوتشون کردی ولی نتونست بیان!

-آره خودشونن

هر دو با هم از آشپزخانه بیرون رفتن

وقتی بهارسها رو دید جیغ کشید: وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! پارسا داشتن یه همچین زن خوشگلی از توی بی عرضه بعیده
این عروسک رو از کجا گیر آوردی؟؟؟

پارسا- دختره ی پیمزه ی لوس! بازار ببینیش بعد چایلوسی کن!

علی-ہوی!

-خو راست میگم دیگه!!

بهار ایشی گفت و رفت سمت سها و بغلش کرد و گفت من بهار هستم ایشونم شوهر خل و چل بنده علی آقا و به علی اشاره کرد

سها خندید و گفت : ((خوشحالم از آشناییتون!))

اون لحظه علی بهار رواز بغل سها کشید و از پشت شکمش رو گرفت با خنده گفت :من خل و چلم نه؟!

بهار با یه مکث کوتاه گفت: نه آقا شما تاج سر مایی !

علی هم انگار منتظر شنیدن همین حرف بود که بهارو بغلش کرد

پارسا-علی خاک بر سر زن ذلیلت کنن آخه تو باید به بهار انقدر رو بدی؟؟؟؟ اونم توی خونه ی من!! جلوی زن من که اولین باره میبینیش؟؟ ای خدا!! شما دو تا چرا انقدر خل و چلین!

سها-! چیکارشون داری پس؟!

و تو دلش گفت تو که خودت بلد نیستی حداقل به دیگران گیر نده! والله!

پارسا لبخندی زد و گفت: بخدا هیچی فقط میخوام زود این عشق بازباشون تموم شه ما بریم سراغ اون کتلت ها بود داشتی درست میکردی!! بریم اونارو بخوریم!

بهار-کتلت؟؟!!

سها-آره کتلت!

- آقا بهم یاد بده درست کنم هیچی بلد نیستم میترسم این که میره رستوران غذا بخوره با دختر دیگه ای آشنا شه

و با انگشت اشاره به علی اشاره کرد و خندید

سها هم با خنده از حرکات بهار بهش گفت: یادت میدم (حالا انگاری خودم استادم آشپزیم)

ازاین همه خودمونی بودن بهار کلی دلشو صابون زد و فکر کرد میتونه مثل یه دوست خوب روش حساب باز کنه...شاید فقط چاپلوسی بود و بهار از این دخترای خوب و باحال نبود!

وقتی داشتن کتلت هارو میخوردن هم پارسا هم علی هم بهار از دست پختش کلی تعریف کردن اون هم ته دلش کلی ذوق کرد وقتی رفت تو آشپزخونه که ظرف هارو بشوره بهار هم دوید تو آشپزخونه تا بش کمک کنه.

بعد از چند دقیقه صدای علی که مثل نجوا بود به گوش هر دوی اونها که تو آشپزخونه بودند رسید

:چته پسر که انقدر خوشحالی امروز؟ تو این چند وقتی که از عاطفه خبر نداری اینطور ندیدمت؛ نکنه سها دلتو برده اینطور شدی ؟

-نه علی سها اصلا....

- باز رفتی سراغ اون دختره ی... استغفرالله!

پارسا هم با عصبانیت رفته رفته صدایش بلند شد: آره رفتم پیش عاطفه! مراقب حرف زدنت هم باش اون خیلی هم دختر خوبییه اصلا اون چیزی که میگین درست نیست نه تو و بهار نه مامان

-بس کن دیوونه سها که هست هم خیلی خوشگل تر از اون دخترست هم خانوم تره هم اصل و نسب دار و مثل عاطفه خانومت نیست که معلوم نیست از زیر کدوم بته ای به عمل...

و صدای سیلی که پارسا به علی زد با شدت اومد

ولی علی کم نیوورد و اونم پارسا رو زد و داد زد : تو هر غلطی هم که بکنی نمیتونی با اون دختره ی هرزه ازدواج کنی!! مامان بابات رضایت نمیدن الان هم زن داری!

-چی گفتی؟! هرزه؟؟هرزه جنابعالی هستی و بهار خانومت

-ببر صداتو تو به اندازه موهای سرت دوست دختر داشتی فقط برای خوشگذرونی حداقل من با هرکی دوست شدم برای سواستفاده نبوده... الکی نیستم... دختر بازم نیستم بهار هم قبلا مثل بقیه دخترا دوست پسر داشته اونم نه شصت تا شصت تا با هم مثل عاطفه خانوم جنابعالی اونوقت من و بهار هرزه ایم یا تو و عاطفه؟؟؟ جمله ی آخر رو با صدای بلندی گفت.

پارسا که انگار کم آورده بود خواست یک چیزی بگه که با صدای جیغ بهار مواجه شد: هر دوتون خفه شید دیگه، پارسا اتفاقا من تنها چیزی که نیستم هرزست تا حالا آدم های زیادی نبودم ولی عاطی جون شما... و خنده ی عصبی کرد و ادامه داد در ضمن خجالت بکش که انقدر شعورت کمه که جلوی زنت از این حرف ها میزنی

پارسا داد د: ببر اون صداتو بهار سها زن من نیست من هیچ علاقه ای بهش ندارم!

بهار اون لحظه عصبانیتش فروکش کرد و از این همه صراحتی که پارسا در شمن عدم علاقه اش به سها نشون میداد به شدت تعجب کرد

سها آروم گفت : بسه دیگه... و همینطور که حرف میزد صدایش بالا میرفت :آقای محترم تو فکر کردی من دوست دارم؟ نخیر اتفاقا حسی که بهت دارم تنفر! تو باعث شدی من و علی بهم نرسیم و خودت باعث بدبختی خودت هم شدی بعد انقدر هم با پروویی تمام داری چرت و پرت میگی... خود بی عرضت میتونستی به مامانت بگی منو نمیخواهی

اما بجای این کارا به اون سکوت احمقانه و مسخرت ادامه دادی و فقط به من گفتی که چه مرگته و از من کمک خواستی ..چه.. من اگه میتونستم اول کارای خودمو درست میکردم

بهار و پارسا و علی هر سه تاشون با بهت به حرف ها و کار های سها نگاه میکردند و گوش میدادن

یهو سها رفت تو اتاق و چند دقیقه بعد با اشک های سرازیر شده و مانتو و شلوار پوشیده و کیف به دست دوید به سمت در

که پارسا دوید و زود تر به در رسید جلوی در ایستاد و با تحکم گفت : حق نداری بری!

-تترس نمیرم خونه مامان اینا که نفهمن ما همو دوست نداریم

-پس کجا...

سها با شدت اونو زد کنار و نداشت که حرفش تموم شه ولی گفت : به تو هیچ ربطی نداره مهم اینه که اونجا نمیرم

تا از خونه زد بیرون بهار دوید دنبالش و رسید بهش و گفت: هر گوری که میری منم باهات میام!

انقدر اینو جدی گفت که سها فهمید هیچ تغییری در تصمیمش ایجاد نمیشه پس در ماشین رو براش باز کرد تا بره داخل و بشین خودش نشست پشت رول و از در حیاط زدن بیرون

توی راه بهار از سها پرسید:کجا میریم؟

-میریم خونه ی رخسار و گلی!

-رخسار و گلی دیگه کین؟

-میبینیشون و میشناسیشون

-عجب جواب قانع کننده ای واقعا! ممنون!

سها خندش گرفت و گفت: خب چی بگم؟!

-هیچی ولش کن! بگو ببینم چرا از خونه زدی بیرون؟ مگه نگفتی که تو ام پارسا رو دوست نداریو یه پسر دیگه ای رو اسمش چی بود..

-..علی

-آره،مگه نگفتی اونو دوست داری و پارسا رو نمیخوای خودتم که میدونستی دوستت نداره دیگه چرا نارحت شدی و گریه کردی؟

-میدونم ولی دلیل نمیشه که اینو انقدر با صراحت به دیگران اعلام کنه

-پارسا کارش اینه! آدم نباید نارحت شه که باید تلافی کنه! و خندید

-راستی گفتی که پارسا دختر باز بوده؟

-اووه.. انقدر دوست دختر داشته که خودشم اسم های همشون یادش نمیاد

-بیچاره خاله و عمو اگه بفهمن..!

-میدونی عاطی و پارسا چطور آشنا شدن؟

-نُج

-بگم بهت؟ یا نمیخوای بدونی؟

-نه! بگو

-گریه مریه نکنی ها!

-باشه بابا

-آفرین دختر خوب! همونطور که گفتم آقا پارسا ی شما یک دختر باز بود که لنگه نداشت بالاخره چشم های شبز موهای سیاه و خوشگل و خوش اندام و

-خب بابا نکنه توام عاشقشی؟ میخوای به علی بگم بیخیالت شه با پارسا ازدواج کنی؟

-نـــــــــــــــه! مگه خر کلمو گاز گرفته! همین قیافه و اندام رو داره فقط که علی هم بهترش رو داره

-اعلی هیچم بهتر نیست!

-او لالا! تو که عاشقش نبودی!

-اولا نگو او لالا بعدشم من الان هم عاشقش نیستم

-اون که بـــــــــــــعله

-میشه باقیشو بگی بجای این همه وراجی؟

-انقدر چرت میگی آدم یادش میره چی داشته میگفته .. الان ادامه میدم .. اِهِم!

خب اونجا بودیم که پارسا دختر باز بود خلاصه این آقای دختر باز تو رستوران برای اولین بار تنها و بدون دختر نشسته بوده علی من هم کنارش بوده یهو یه دختره ی سانتال مانتالی با موهای بلوند که معلوم بود رنگ شدست ولی خدادادی فر بودن با چشم های خاکستری میاد تو و آقا علی خوشگل رو میبیننه و عاشقش میشه!

آرہ

رخسار-گلی کی پشت در بود؟ اومدن داخل؟

گلی و رخسار خندشون گرفته بود و در همین موقع سها گفت: چته جیغ جیغو چرا جیغ میزنی من میشناسمت و میدونم خل و جل نیستی، این دو تا خاتون که نمیدونی آخه!

رخسار گفت: هیچی بهار جان بهش یاد دادیم کتلت درست کنه اگه خواستی به تو هم یاد میدم

بهار به ذوق گفت: وای! جدی؟ وای رخسار خانوم من چقدر شما رو دوست دارم!

سها گفت: ای بابا خفم کردی بهار خب دو دقیقه ببر اون صداتو بزار حرفمو بزنم

گلی گفت: وای! مادر! سها این طوری با دختر به این شیرینی حرف میزنن؟

بهار رو به سها گفت: بیا ببین هیچکی حوصلهی توی برج زهرمار رو نداره یاد بگیر مٹ من باشی یکم

سها گفت: وای! بابا این دختر خودش به اندازه ی کافی پررو هست دیگه شما انقدر ازش تعریف نکنید!

بهار - اصلا من ساکت میشم ببینم تو چی میگی!

سها - خدایا شکر! و همه ی ماجرا رو براشون تعریف کرد وقتی به آخرش رسید بهار گفت: این علی نامرد نکرد به

زنگ به من بزنه بزار برم خونه پوستشو میکنم!

گلی هم گفت: مگه شما تو یک خونه زندگی میکنین؟

بهار - نه خاله گل وقتی رفتیم خونه ی سها و پارسا علی همونجا میمونه بالاخره رفیق فابشه دیگه

سها گفت: بهار من نمیرم خونه ها گفته باشم!

- پس برای خواب کجایی؟

رخسار گفت: هر دوتون بمونید همینجا عزیزم چه عیبی داره هم ما از تنهایی در میایم هم اون دو تا تنها میمونن و

پارسا میفهمه از دماغ فیل نیوفتاده!

سها با کلی مین و مین قبول کرد که با بهار اونجا بمونن

بهار هم به خونه زنگ زد و به مامانش گفت میخواد پیش دوستش بمونه و ماجرا رو بدون جزئیات و کلی براش تعریف

کرد

.....

ساعت 1 شب بود و اون ها مشغول گفتن و خندیدن با هم بودن که یهو رخسار به بهار گفت: ماد تو این عاطفه رو

میشناختیش چطور دختری بود؟

- ای خاله اسمشو نیار.. به قول خودتون انگار از دماغ فیل افتاده و ماجرای که برای سها تعریف کرده بود رو براشون

گفت و اضافه کرد: عاطفه خودش دیگه حوصله ی عشق بیش از اندازه ی پارسا رو نداشت و دلش میخواست مثل

گذشته آزاد با هر پسری که دوست داره بگرده بدون این که بخواد از کسی مخفی کنه یا از کسی بترسه تا اینکه یک

موقعیت خوب براش فراهم شد

گلی-چه موقعیتی؟

-پارسا با مامانش راجب عاطفه صحبت کرد و مامانش هم خوش حال برای تحقیق رفت و وقتی برگشت به پارسا گفت هرزست همون موقع پارسا زنگ میزنه به گوشی عاطفه ولی عاطفه بر نمیداره و فرداش خود عاطفه با صدایی که یعنی گریه کرده برای پارسا پیغام میزنه و میگه من هیچ وقت هرزه نبودم مامانت شاید از من خوشش نیومده که همچین حرفی زده و من برای میشه از زندگیت بیرون میرم تا تو اذیت نشی و سر جنگ با خانوادت نیوفتی و این میشه که نه تنها مثل یک آدم رسوا شده از زندگی پارسا بیرون نرفت بلکه مثل یک قدیسه باش خداحافظی کرد و پارسای احمق هم همهی حرفاشو قبول کرد و تا الان هرچی دنبال عاطفه گشته پیداش نکرده .. سراغ ما هم اومد برای گشتن اما خب ما نه میخواستیم بدونیم که عاطفه کجاست و نه واقعا میدونستیم!

رخسار-یعنی دیگه خبری از عاطفه نشد؟

-نه خاله جان اصلا بره بمیره.. خدا میدونه زندگی چند نفر رو مثل پارسا خراب کرده

گلی-هر چی دخترهر کاری هم که کرده باشه تو نباید نفرین کنی!

-باشه خاله نفرین نمیکنم ولی خدا خودش یک بلایی سرش مباره

سها یکدفعه گفت: پارسا داره زنگ میزنه!

بهار گفت: سها نبینم جواب بدیا!

سها هم رد تماس داد و پارسا هم دیگه زنگ نزد اونها حرف زدن رو ادامه دادن و بعدش گلی برای سها و بهار رخت خوابشون رو توی یک اتاق جدا پهن کرد و شب بخیر گفت و رفت بهار و سها با لباس های بیرو خرفتن تو رخت خواب که سها به بهار گفت: بهار واقعا ازت ممنونم ؛ دختر واقعا خوبی هستی هنوز یک روز هم نیست که آشنا شدیم ولی تو جووری رفتار میکنی انگار سالهاست همو میشناسیم

-عزیزم تو خودت و رفتارات باعث میشی آدم بهت احساس نزدیکی بکنه و باهات راحت و صمیمی باشه کاش روزی بباد که پارسا قدر تو بدونه

سها بهار رو بغلش کرد و گفت : اصلا برام مهم نیست که پارسا قدر تو بدونه با نه مهم چیز هاییه که الان دارم مثل تو و علی و رخسار رو گلی

-راستی رخسار و گلی چقدر دوست داشتنی هستن! آدم باهاشون حال میکنه

-آره

و هر دوشون خوابشون برد فردای اون روز سها بلند شد و بهار رو بیدار کرد و گفت بلند شو تا بریم به گلی و رخسار یه کمکی بکنیم

-ای بابا امشب خیلی راحت خوابیدم ها! نمیزاری ادامش بدم

و با بدخلقی بیدار شد و رخت خوابش رو جمع کرد با سها رفت بیرون توی حیاط اونها بین یک عالمه مرغ و خروس و پرنده های دیگه و کلی درخت آدم یاد کارتون خونه ی مادر بزرگ میوفتاد سها گلی رو دید که داره گل های باغچه رو آب میدده سلامی کرد و پرسید: رخسار خانوم کجاست؟

-رفته نون بگیره مادر! چقدر سریع از خواب بیدار شدید

بهار-این سها که نمیزاره آدم بخوابه

گلی یک خندی نمکی کرد و گفت: سها چرا بیدارش کردی آخه مادر؟

-چه خبره تا این موقع آدم بخوابه

بهار-عجیبه به خدا آدم مثل شاهزاده ها بزرگ بشه و انقدر زود از خواب بلند شه که عادت کرده باشه

-همینه که هست و شلنگ رو از دست لی گرفت گرفتش سمت بهار و خیسش کرد بهار همین طور که جیغ میزد و میخندید رفت پشت سر گلی که این باعث شد گلی هم خیس بشه سها که تازه فهمید گلی رو خیس کرده شلنگ رو سمت باغچه گرفت و با چشم های از حدقه درومده لب پایش رو با دندوناش گرفت اما بر خلاف انتظار بهار و سها گلی نه تنها نارحت نشد بلکه با صدای بلند خندید که یهو رخسار اومد داخل و گلی خانوم تا رخسار رو دید شلنگ رو از تو باغچه برداشت و به طرف رخسار گرفت رخسار با خنده گفت: نکن گلی نون ها خیس میشن آخه الان چه وقت یاد کردن از جوونیامونه

گلی- رخسار یادته بچه که بودیم چقدر با احمد و رضا از این کار ها میکردیم و شلنگ رو دوباره به سمت باغچه گرفت

زخسار-آره یادش بخیر واقعا عجب روز هایی بود

هر چهار تاشون نشستن و نون و پنیر و چایی شیرین خوردن

چند ساعت بعد سها و بهار بعد از کلی تشکر از گلی و رخسار از اونجا بیرون اومدن و تصمیم گرفتن به پارک بزرگی برن که اون نزدیکی ها قرار داشت وقتی به اونجا رسیدن بهار رفت و کلی چیپس و پفک و لواشک خرید و با سها رفتن روی یکی از نیمت های پارک نشستن

بهار همین طور که داشت میخور حرف هم میزد: تور و خدا نگاه کن از دیشب تا حالا یه زنگ هم نزده! آخه این علی هم شدشوهر برای من؟!

-همه مرد ها اینطوری دیگه!

-مگه با چند تا مرد بودی ناقلای؟

و به پارسا گفت: ببینم سها چیش کمتر از عاطفست؟ چرا سعی نمیکنی دوستش داشته باشی؟

-تنها چیز کمی که داره اینه که اون عاطفه نیست! میتونی بفهمی؟

-آره خُب عاطفه نیست! بهتر از عاطفست!

-نظر تو برام مهم نیست!

-هیچ وقت نظر هیچکس برات مهم نبوده. با یه مکث کوتاه عصبانیت خودش رو کنترل کرد و بعد گفت: ببین میدونم دوباره عشقتو پیدا کردی اما باید سعی کنی فراموشش کنی اون.. عاظمی.. خودشم دیگه تو رو نمیخواه! فکر کردی چرا رفته میتونست بمونه و ثابت کنه که هرزه نیسن نه؟ اما این کارو نکرد چون واقع هرزست منو بهار هم اینو بهت گفتیم اما تو فکر کردی به خاطر مشکل بهار با عاطفست.... تو فکر کردی من به خاطر بهار تو رو بدبخت میکنم نه اصلا اینطور نیست ما از کلاس اول دبستان با هم دوستیم هم رشته توی دبیرستان و دانشگاه و شرکت رو هم شریکی تاسیس کردیم حالا یه زنگ به سها بزن و ازش معذرت خواهی کن! اون دختر خوبیه و میدونم که خودتم اینو میدونی بالاخره دختر خاله ی توئه!

....مثل همیشه حرفای علی رو پارسا اثر کرده بود و این باعث شد که تقریبا بفهمه چه کار کرده ولی هنوز باورش نمیشد که عاطفه

باخودش گفت: ای خدا! یعنی واقعا عاطفه.. نه این امکان نداره من اون میشناسم!

-چیه رفتی تو فکر! بابا یه زنگ به سها و بهار بزن ببین دیشب کجا بودن الان کجان! و داد زد: دزنگ بزن دیگه

پارسا یه خودش اومد و گوشی رو برداشت و شماره سها رو گرفت این دفعه برعکس دیشب سها جواب داد

پارسا که بخاطر دیشب عصبانی بود و بهش برخورد کرده بود کنترل خودشو از دست داد و داد زد: کدوم گورید شما دو تا؟؟؟

سها-سر من داد نزن ها!

-هر طور دلم بخواد باهات برخورد میکنم!

-منم گوشی قطع میکنم خدافظ!

این دفعه پارسا آروم شد و گفت-خُب باشه قطع نکن معذرت میخوام کجایی؟

سها آدرس پارک رو داد و پارسا و علی سریع لباس پوشیدن و سوار ماشین پارسا شدن و رفتن پارک پارسا جای پارک کرد و به سها اس داد که بیان اونجایی که هستن

سها و بهار دو دقیقه بعد سروکلهشون پیدا شد تو خیابون پرنده پر نمیزد، کوچه نسبتا بزرگی بود و دو طرفش رو درخت های اکالیپتوس پوشونده بود بهار و سها با خیال راحت داشتن رد میشد که یهو یه فراری آلبالویی از دور دیدن بهار سوت کشید و گفت: جـــــون! نگا ماشین!

-اووووووف چه قدر مامان!

-ای بابا حیف که این دو تا سرخر اینجانوگرنه مخ این یارویی که توشرو میزد سوار میشدیم ها!

-باید به بابام سفارش یه فراری رو هم بدم و خندید

-اوووه میگم مایه داری نگو نه!

-من کی گفتم نه؟

-بس که پررویی

و تا وسطای کوچه رسیدن که یهو فراری سرعت گرفت مثل دیوونه ها اومد جلوی پای اون دوتا ایستاد راننده شیشه رو داد پایین و نگاهش روی سها متمرکز شد..... سها مثل مرده های متحرک شده بود و چشماش از حدقه بیرون زده بود و بهار که اینطوری اون دو تا رو دید نگران شد سها رو تکون داد و گفت: سها! سها! حالت خوبه؟ آقا شما برو دیگه!

وقتی دید سها هیچ حرکتی نمینه عصبانی علی و پارسا رو صدا زد که بیان یه کاری کنن پارسا پیاده نشد و علی با حرص از دست کار های پارسا از پرادو پیاده شد و رفت سمت سها و بهار تابه بهار کمک کنه تا سها رو حرکت بده سها بالاخره یکم راه رفت و از جلوی ماشین گذشت که راننده پیاده شد و گفت: سهای من کجا بودی عزیزم؟

سها تا این صدا رو شنید دست بهار رو ول کرد دوید سمت "علی" و بغلش کرد؛ علی سرشو گذاشت روی سر سها و چشماش پر از اشک شد بهار و علی هم با بهت به این صحنه نگاه میکردن که یهو پارسا عصبانی از ماشینش پیاده شد و رفت سمت اون ها سها رو از بغل علی بیرون کشید و کنار زد و یه سیلی خوابوند تو گوش علی، سها عصبانی از این پارسا رفت جلو با تمام زوری که داشت پارسا رو کنار زد و جلوش وایساد و گفت: چیکارش داری؟ چرا همچین کاری کردی؟

-چون تو زنی اونم همینطوری وسط کوچه خلوت تو رو بغلت کرد اگه ما ها نبودیم میخواست چی بشه؟

-خواهشا چرت و پرت نگو تو از کی شدی شوهر من؟ مگه من عاطفرو به خاطر اینکه اومد تو زندگیم اینطوری کردم که تو با عشق من همچین کاری میکنی؟

پارسا یه سیلی هم تو گوش سها زد و خواست حرف بزنه که علی عصبانی از کار پارسا یغه شوگرفتشو چسبوندش به ماشین و داد زد: به چه حقی دست رو سها بلند میکنی؟

بهار آروم گفت: بردش!

علی-این همون علی بود که سه‌ها میگفت عاشقشه؟

بهار - خب نمیخواهی بر دنبالش آقای مثلا محترم؟ کولر ماشینت رو هم بزن هوا گرمه

پارسا- کولر رو نمیزنم! در ضمن به من چه اون به عشقش رسید منم عاطفه رو دوست دارم بی حساب شدیم دیگه!

علي-خاک پر سرت پارسا به همين راحتى بي خيال سها شدى؟ فکر نکردي خانواده هاتون چي ميگن؟

پارسا-مثلا میخوان چی بگن

بهار با جیغ و داد گفت: وایای!! پارسا از این رفتارهای مسخرت متنقم! چرا انقدر خونسرد و مسخره ای؟ واقعا چرا انقدر شعورت کمه؟ تو ب جهنم سپا چی؟ خوانواد اون چی میگن؟

پارسا- تو کی هستی که رفتار های من متنفر باشی؟ چه شخص مهمی تو زندگی منی که برام مهم باشه مهم سها بود که اون خودش هم عاشق علی خودش!

اون لحظه علی گفت: پارسا خاک بر سرت خیلی..... بهار پیاده شو بریم

بهار و علی، پیاده شدن و تا پیاده شدن یارسا یاشو رو گاز فشار داد و رفت!

بہار-علی؟ این پارسا ہم خیلی بیشعورہ ہا!

-ای بابا میدونم خودم!

—یه تعارف نکرد بگه ببخشید بیاید میرسونمتون!

علی خندش گرفت و گفت بیخیال بیا بریم ببینم رستورانی چیزی این دورو بر هست یا هم بریم

بهار با خنده و ذوق گفت: عاشقتم! عاشقتم!

.....

در همون زمان علی و سها هم توی خیابون ها الکی چرخ میخوردن و در حال حرف زدن بودن

سها-علی عزیزم کجا بودی؟ چرا تا حالا نیومدی؟

-سها دیشب اومدم ایران و همون موقع به آتوسا و نازی زنگ زدم و گفتن ازدواج کردی ومن دیگه نباید دنبالت باشم!
از صبح دارم با اعصاب خورد تو خیابون ها چرخ میخورم که یهو دیدمت نمیدونم چه حالی داشتم خوشحالی بود
نارحتی از اینکه با یکی دیگه ایو باید این وضع رو تحمل کنم!

-من با پارسا یه ازدواج احمقانه داشتیم! اون خودشم کس دیگه ای رو دوست داره

-نمیتونم تحمل کنم با کس دیگه ای باشی سها! تو مال منی ن پسرای دیگه!!

-شده خودم رو بکشم هم ازش طلاق میگیرم و میریم با هم البته اگه هنوز منو بخوای!

-این چه حرفیه که میزنی؟ من بیشتر از قبل دوستت دارم!

سها هم عاشقانه به علی نگاه کرد و گفت: علی وقتی نبودی نمیدونستم چی کار کنم با زندگیم دیگه هیچی برام تازگی
نداشت!

-برای من هم دخترای پاریسی هم به پای تو نمیرسن عزیز دلم و خندید

-دلم برای خندت تنگیده بود قربونت برم!

همون موقع گوشی سها زنگ خورد:

-الو

-باشه ... باشه چشم

-خدافظ

علی-کی بود خانوم؟

-مامانم و آروم پوفی کرد

-چی شده؟ چی گفت مگه بهت؟

-گفت با پارسا بریم باغ لواسون

-خب میگفتی نمیام اگه دوست نداشتی

-قبلا به اون الاغ زنگ زده بودن اونم گفته بود باشه

-ای بابا! برسونت خونتون؟ خونه پارسا!

-آره آدرسشو الان بهت میگم...

.....

پارسا-کدوم گوری بودی سها تا حالا؟

- به تو هیچ ربطی نداره!

-اوه آره با عشقت رفته بودی دربند ی فشمی! جایی نه؟ خیلی خوشی!

-واقعا که اگر گرمای هوا رو اون مغز اندازه ی نخودت اثر گذاشته اگه میرفتم ویلای فشم یا دربند انقدر زود برمیگشتم؟

-خیله خب نمیخواه انقدر حرف بزنی برو آماده شو

سها رفت که آماده بشه خواست یک لباس سلده پیوشه که یادش اومد ختر دایی های مامانش هم قراره بیان و دوید تو سالن و به پارسا گفت: میدونی سارا و سارینا میان؟

پارسا با چشم های گرد شده به سها نگاه کرد و گفت: اینا دیگه کی پیداشون شد قرار بود برای عید بیان که

-من چمیدونم یه لباس خوب پیوش میدونی که اخلاقای خودشون و شوهراشون چطوریه

-آه والله خدا در و تخته رو با هم جور کرده دو تا شوهر گیرشون اومده عینهو خودشون

سها رفت سمت پارسا و دستشو کشید و برد تو اتاق پنج تا لباس پرزرق و برق انداخت جلوش و گفت کدوم قشنگ تره؟

سها میدونست پارسا خیلی خوش سلیقست و همیشه به انتخاب هاش اعتقاد داشت

پارسا-نمیدونم اون سورمه ایه که پشتش فرم داره و توریه خیلی قشنگ ولی تو باید پیوشی ببینم کدوم تو تنت قشنگ تره!

-باشهبرو بیرون تا بپوشم

-ینی چه؟

-چی یعنی چه؟

-تو زنمی همین جا باید عوض کنی لباسو بیرون نمیرم

-پارسا تا نزدم از وسط نصفت کنم برو بیرون!

همچین با تحکم اینو گفت که پارسا باشه ای گفت و از اتاق رفت بیرون

سها همرو پوشید و آخرش پارسا لباس بنفش قشنگی که کمر بند سنگ دوزی شده ای داشت و دکلته بود رو انتخاب کرد

سها نمیدونست موهاشو چطوری درست کنه و برای این موضوع یک ریز داشت غر میزد که پارسا خسته شد و برس رو از دست سها گرفت و موهاشو یالای سرش جمع کرد و با یک نیم تاج نگهش داشت

سها تو دلش کلی به این کار پارسا آفرین گفت ولی بعد بهش گفت: ماشاالله یک پارچه خانومی برای خودت و زد زیر خنده خود پاسا هم خندش گرفت و با دای زنونه ای گفت: چه کنیم دیگه!

-باو این نیم تاج چی بود مگه عروسم آخه

پارسا از پشت بغلش کرد و گفت: آره عروس منی!

و رفت بیرون تا ماشین رو روشن کنه سها با تعجب به رفتار های متضاد پارسا فکر میکرد یک باز بغلش میکرد و خوشحال بود یک بار باش بد حرف میزد و نشون میداد که ازش متنفره همینطور که مانتو میوشید گفت خب لابد بازم رفته پیش عاطفه که انقدر خوشحال و حسودیش شد و با تعجب خودش روبهرو شد که چرا حسودی کرده!

.....

تا به باغ رسیدن پارسا گفت ببین سها بیا جلوی اونا با هم خوب باشیم نمیخوام سارا و سارینا... خودت میفهمی که چی میگم؟ سها خندید و گفت آره میشناسمشون

وارد اغ شدن و به همه سلام کردن سها هم دور بازوی پارسا رو گرفت و با هم جلو رفتن

توی ماشین پارسا بودن و در حال رفتن به خونه، سها آروم داشت اشک میریخت که پارسا با حالتی عصبی گفت: بس کن دیگه، من که جواب اون دختره ی خاله زنک رو دادم و تو خودتم از قبل میدونستی سارا چجور آدمیه پس دیگه گریه کردن نداره!

-دیدنی چی گفت؟ خداییش من چیم از تو کمتره؟ چرا حاضر نیست قبول کنه گذشته ها تموم شدن و اصلا این که تو به اون محل نمیزاشتی تقصیر من نیست حالا باز این سارینا پتانسیل این که خوب بشه رو داره! و ازم متنفر نیست و حرفاشم خوب بود و نیشدار نبودن

-آره مخصوصا اون تیکه ای که گفت ما مکمل همیم خیلی کیف کردی؟ نه؟

-پارسا اعصابم خودش خورد هست ها! بسه!

-اوه، اوه، معذرت میخوام لیدی سها!

-بی مزه وسط گریه شوخی نکن باهام!

-همینه که هست پررو خان!

-وای باش بابا من تسلیم دستام هم بالاست نگاه کن!

سها جیغ زد و گفت: پارسا جلو رو نگاه!

پارسا به خودش اومد و فرمون رو کشید و پرایدی که نزدیک بود بهش بخوره با یک فحش آبدار از اونجا رد شد و خطر رفع شد

سها محکم زد تو سر پارسا و بهش گفت: خاک بر سرت کنن که تو ماشین هم مسخره بازی رو ول نمیکنی دیوونه ی پررو

-اووووف چقدر محکم زدی خیل بابا ببخشید

-د برو دیگه الان یه بلایی سرمون میاری به خدا!

-باشه

و دیگه تا خونه هیچ حرفی نزدن

.....

سها رو تخت خوابیده بود داشت به مهمونی فکر میکرد ، به وقتی که خودش و پارسا رفته بودن تا به سارا و سارینا و مامانشون شهناز سلام کنن اون موقعی که سارا با نگاه تحقیر آمیز همیشگی نگاهش میکرد اما سارینا برعکس همیشه وقتی دیدشون نه تنها نگاه مسخره ی سارا رو نداشت بلکه با تحسین هم به اون دوتا نگاه میکرد و که بعد هم با جیغ گفت: وای سها جونم چقدر به پارسا میای عزیزم اصلا شما دوتا مکمل هم دیگه اید وای سارا نگاه کن چقدر بهم میان !

سارا هم در جواب گفته: کجاشون بهم میان پارسا از سها سر تره؛ سها جون ببخشید عزیزم ولی من خیلی رگم همه هم میدونن .. پارسا کلا از تو بهتره.. یه جورایی هم خوشگل تر و جذاب تره هم... کلا از تو بهتره دیگ...

پارسا نزاشته بود حرفش تموم شه و داد زده بود: بسه سارا اتفاقا تو تنها چیزی که نیستی رگ و همه اینو میدونن تازه من که میدونم تو برا چی از سها بدت میاد و این حرف ها رو میزنی فکر کنم این رو هم همه میدونن..... بالاخره سها از تو خوشگل تره تحصیلاتش رو داره ادامه میده خانوادش از خانواده تو پولدار ترن و از همه مهم تر اینکه که همسر منه! نه؟!

یادش اومد اون لحظه چقدر از پارسا خوشش اومده بود، خوشش اومده بود با این که همو دوست نداشتن پارسا این قدر مردونگی داشت که جواب اون موذی رو بهش بده و نزاره سها باهاش دهن به دهن بشه تا داشت به اینا فکر میکرد یهو صدای داد زدن پارسا رو شنید سریع لامپ رو روشن کرد و از اتاق دوید بیرون و از پله ها پایین رفت و رسید به

سالن پایین لوستر خواب اونجارو روشن کرد و دید پارسا داره با تلفن صحبت میکنه -بسه دیگه عاطفه بازی دادن من تا کی؟ چرا قبول نمیکنی؟

-خب حالا نمیخواه گریه کنی!

-باشه بابا قبول ببخشید

-خداافا!

و با حرص گوشی رو قطع کرد و تازه متوجه سها شد با عصبانیت نگاهش کرد و گفت: چی شده؟

-هیچی صداتو شنیدم گفتم شاید چیزی شده و همینطور نگاه خیرشو روی صورت پارسا نگه داشت .

-چیه چرا اینطوری نگاه میکنی با عاطفه دعوام شد فقط...همین!

سها آرام گفت: آهان! همچین داد میزدی گفتم شاید جدا شدی ازش پس من رفتم

و برگشت سمت پله ها

پارسا- یک لحظه صبر کن ..

-بگو و دوباره نگاهشو روی صورت پارسا متمرکز کرد

-ببین...ام...سها...من..

-عین آدم حرفتو بزن حوصله ی من و من کردنتو ندارم

-باشه..گوش کن منو تو نمیتونیم با هم زندگی کنیم

-یه چیزی بگو که خودم ندونم

-میدونم میدونی ولی باید یک اقدام جی بکنیم

-خانواده هامونو میشناسی؟

-خب آره

-خب حالا که میشناسی باید خدمتت عرض کنم که باید چند ماه دیگه همو تحمل کنیم به این زودیا نمیشه اقدام کرد

پسر خوب

-چند وقت؟

-نمیدونم حداقل سه چهار ماه بعدش از هم جدا میشیم مثل یک تراژدی

-غم انگیز نیست که هر کدوم به معشوقه ی خودمون میرسیم

-برا دوروبر یامون جالب نیست خودمون خوشحال میشیم فقط!

-راست میگی!

-همیشه راست میگم!

-خیلی به خودت مطمئنی ها

-کمال همنشین برم اثر گذاشته

و از پله ها رفت بالا که بخوابه

-|||||||وووووووففف و پارسا هم برگشت سمت کاناپه

سها- یعنی چی علی؟ چرا اینطوری میکنی؟؟ چرا انقدر علاقه داری زندگیمو بازی بدی؟ وقتی میدونی نمیتونی با کسی که قبلا ازدواج کرده دوست باشیو زندگی کنی چرا با این که میدونستی برگشتی؟؟؟؟ ها؟؟ فکر نمیکردی دوباره دلم هواتو بکنه

سها این جملات آخر رو با صدای وحشتناک بلندی میگفت

علی-بسه سها سر من داد زن! میتونستی جلوی ازدواج تو بگیری! من تو ی خانواده ی اسم و رسم دار بزرگ شدم خودم هم اگر تو رو بخوام بابا مامانم نمیخوانت پس کلا فکر منو از سرت بیرون کن

-جالبه تا دیروز خودتو میکشستی برام و میگفتی دخترای پاریسی هم به پای تو نمیرس اما الان.. سها ندهی عصبی کرد و ادامه داد: غیر از اینه که یکی دیگه تو زندگیت؟؟ هان؟؟

-آره اتفاقا یکی اومده تو زندگیم خیلی لوند و خوشگل یه جورایی به توتر جیش میدم

سها از این همه وقاحت علی تعجب کرده بود فریاد زد: خب دیگه حرفاتو زدی بفرما بیرون از خونه ی من برو بیرون!

-باشه خدافظ و با پوزخند مزخرفی از در بیرون رفت

سها با نفرت به رفتن علی نگاه میکرد کسی که زمانی با عشق میپرستیدش اما الان... الان تنها حسی که بهش داشت تنفر بود روی پله های حیاط ایستاده بود و نگاه میکرد که چطور داره باغ رو طی میکنه فکر کرد که دلش میخواست سگ شکارپارسا رو بندازه به جونش ولی خب از اونجای که بعدا باید دیه میداد کلی زحمت کشید که نره پیتری که داشت به خاطر حضور علی خودشو میکشت و پارس میکرد رو باز نکنه علی که رفت بیرون سها با درموندگی نشست رو پله و سرش رو گذاشت روی زانو هاش و بغضشو شکست و گریش گرفت همینطور که گریه میکرد دید پیتتر داره دماغشو به دستش میماله با حیرت سرش رو بلند کرد و دید که طنابو پاره کرده و اومده سمت اون خنده ی بیجونی رو

لبش نشست و گفت: با این که یک حیوونی اما احساسات رو بیشتر از آدم ها درک میکنی و سرش رو نوازش کرد و بلند شد و رفت داخل خونه

دو ساعت بعد پارسا برگشت و صدای خندش که به خاطر بازی با پیتر بود به گوش سها رسید سها در حال حق حق کردن بود و نمیخواست اینو نشون پارسا بده برای همین سعی کرد حق هقش رو بخوره ولی با اومدن پارسا به داخل خونه از اول گریش شروع شد پارسا همینطور که با تعجب و نگرانی نگاهش میکرد پرسید: چی شده سها؟ چرا مثل کسایی که عزیزشون رو از دست دادن زار میزنی؟

سها همونطور با گریه جوابشو داد و گفت: آره پارسا، علیم رفت، به خاطر یکی دیگه منو گذاشت و رفت!

و دوباره شروع کرد به گریه کردن

پارسا انگار که عصبی شده باشه با صدای بلند گفت: اون بیشعور که میگفت عاشقته!! نمگفت؟

-چرا! ولی همش الکی بود! من بدبخت و بگو این همه غصه خوردم به خاطر اون آدم حالا با وقاحت بهم میگه یکی دیگرو دوست داره!! و دوباره شروع به گریه کردن کرد

پارسا دلسوزانه نگاهش میکرد آروم سانسونتشو روی مبل دیگه گذاشت و سمت سها رفت نشست کنارشو و بغلش کرد و گفت بیخیال دیگه آسمون که به زمین نیومده یه دوست دختر بودی اونم ی دوست پسر تعهد خاصی در مقابلش نداشتی عزیزم گریه نکن انقدر خوشگل هستی که قشگ تر از اون بیشعور هم گیرت بیاد کسی که حاضر شد از تو بگذره خداییش این خدا یه عقل درست تو اون کله ی موزردش نذاشته حالا گریه نکن بلند شو برو یه دوش بگیر زسر آب سرد میخوام زنگ بزنی علی و بهار خله بیان و خندید و ادامه داد خوب آرایش هم بکن ازین بهار کم نیاری بعد دستای حلقه شدش رو از دور کمر سها باز کرد و دید که دیگه گریه نمیکنه خوشحال شد که حرفاش روی سها اثر داشته برای همین بلند شد و کیش و قوسی به بدنش داد و با خنده گفت: نگاه تو رو خدا از سر کار خسته و کوفته برگشتم که مثلاً میام داخل با یه غذایی یه سهای خوشگلی چیزی ببینم نگو خانوم نشسته گریه میکنه بلند شو برو من زنگ میزنم پیتزا بیارن .. د بلند شو دیگه

پارسا-سلام آق علی چطوری داووشم

علی-با من حرف نزن اصلاً چرا زنگ زدی؟

-اهو این چه وضع حرف زدن با شریکته؟؟ کاری نکن از فردا نزارم بیای شرکت ها!

-بیا میگم شعور نداری هی موقع دعوا این بحثو میکشی وسط

پارسا با خنده گفت:خب حالا آق علی..

-این آق چیه میگی قشنگ بگو آقا

-نمیگم دیگه انقدر گیر نده بلند شید خودتو بهار بیاید خونمون حال سهازیاد خوب نیست بهار بیاد به...

بهار یکدفعه گوشو از دست علی کشید و با جیغ گفت: سها چش شده؟؟؟ چه بلایی سرش آوردی مسخره؟؟؟

پارسا خنید و گفت: آه آه چجوری یهو اینهمه از سها خوشش اومده؟ ها؟ نترس من کاریش نکردم و با حرص گفت: کار اون علی مسخرست

علی از پشت گوشش داد زد: به من چه آخه مودی؟

پارسا- تو رو نمیگم بی اف مخفی شو میگم بابا

بهار- مخفی کجا بود آخه؟ خیل خوب الان راه میوفتیم و گوشش رو قطع کرد

پارسا صدای در حموم رو شنید که باز شد و سها با چشم های قرمز و پف کرده دید و فهمید گریه کرده یجورایی ته دلش از این که سها اینقدر به علی اهمیت میده حرص میخورد دوست نداشت سها برای اون آدم گریه کنه سها رو دید که از پله ها بالا رفت که بره تو اتاقش با خودش فکر کرد خب پرا از حموم بالایی استفاده نکرده و بعد با خودش بیخی به چه چیزایی فکر میکنم جدیداً و خودش رفت تا یکم تیپشو رسمی کنه لباسشو که عوض کرد رفت ببینه سها چی پوشیده وقتی وارد اتاق شد یه جورایی وا رفت یه تاپ پشت گردنی سفید و یک شلوار لی آبی یخی پوشیده بود و داشت موهاشو درست میکرد یه نگا به خودش کرد دید خودش یه لباس سورمه ای پوشیده با شلوار سفید رفت پشت سر سها ایستاد و گفت: ببین همینجوری ست شدیم ها

-ههههه دیوانه!! سخته ردم!!

-وا په مگه تو آینه ندیدی منو

-نه حواسم نبود داشتم فکر میکردم

-به کی به علی؟

-نه!

-ا چه عجب پس به چی؟

-به سارا و سرش رو با تاسف تگون داد

-خب فکر نکن مگه مجبوری؟

سها انگار داره ضجه میزنه گفت: آررره ه ه

چشمای پارسا چهار تا شد و گفت: نگو که...

-دقیقا همونی که فکر میکنی

سها- چمیدونم شاید قبلا پیش عاظمی بوده که الان انقدر خوشحاله دیگه

علی-ای بابا! چقدر راحت این حرفو میزنی ماشالله به این همه بیخیالی

بهار با تشر بهش توپید و گفت: به تو چه آخه؟ منت این گاو میشو بکشه که چی بشه!

علی با ترس ساختگی و خنده داری دستاشو برد بالا و گفت: باشه خانوم ببخشید من غلط کردم برم پیش همون گاو میش که اینجا جونم در خطر خدافظ و سریع از پله ها پایین دوید

بهار-خب نمیخواهی بگی؟ اصلا بیا امروز بریم پیش رخسار و گلی میای؟

-اونجارو که پایم ولی به اینا چی بگیم؟

بهار با بیخیالی گفت: میبریمشون!

-ببینم چی میشه!

-ببینم چی میشه نداریم! همین که من گفتم و دستشو کشید و از پله ها پایین برد

.....

روی مبل نشسته بودن و داشتن پیتزا میخوردن که بهار گفت: خب سها میخوام بگم بهشون من میگم یا تو؟

سها که پیتزای گاز زدشوتو دستش نگه داشته بود به چشم های کنجکاو علی و پارسا نگاه کرد و گفت: خودت بگو و پیتزای که تو دستش بود رو تو جعبه گذاشت و منتظر موند بهار شروع کرد به گفتن: شما دو تا آقای محترم امشب با ما جایی میان که تا حالا نیومدین همون جایی که منو سها اولین روز آشناییمون رفتیم خب اگر من نیاین هر دوتون رو میکشم حالا میان یا نه؟ و منتظر شد تا جواب بدن و با تحکم به هر دوشون نگاه میکرد

پارسا و علی هم زمان گفتن: آره میایم

بهار لبخندی روی لبهاش شکل گرفت و پاشو روی پاش انداخت و دوباره شروع به خوردن کرد

.....

اونا هر چهار تاشون پشت در خونه ی رخسار و گلی بودن پارسا با تعجب به ساعتش نگاه کر و گفت ساعت ده ها مطمئنید اعضای این خون...

بهار-ساکت پارسا! نه مشکلی ندارن!

و سها در زد صدای غرغر های گلی که میگفت:ای وای! ننه رخسار صد دفعه نگفتم یه آیفون برای اینجا بزاریم! هی واس من امروز فردا میکنه ای وای پا هم نمونده برام که!

— ۵۰ — ان؟

یارسا-ای بابا یکی به ما هم توجه کنه آخه!

بہار ہم آروم جواب شو داد و گفت: سمت چپے یار سا خرہ شوہر اینہ سمت راستی ہم شوہر منہ

رخسار که تازه اومده بود یه سلام به همه کرد و انگار شنیده بود که گلی چی گفته خیلی سرد با پارسا رفتار کرد و گفت بفرمایید تو وقتی دوباره مثل سری قبل روی تخت تو حیاط نشستن سها تو بغل گلی شروع کرد به گریه کردن گلی که جفتش بود بغلش کر و گفت: چی شده مادر؟ چرا گریه میکنی عزیزم؟

پارسا هم كه نگرانى تو چشمش موز ميزد با لحن نگرانى به سها گفت: سها! خانومى! مگه قرار نشد ديگه به على و كارش فكر نكنى؟

رخسار و گلی و علی و بهار با تعجب به خاطر لحن مهربون و نگران پارسا بهش خیره شدن سها تمام ماجرا رو برای همه تعریف کرد .

رخسار متفکرانه سرش رو تکون داد و گفت: ای بابا! اصلا ارزش نداره تو خودتو برای یه همچین پسر هرزه ای نارخت کنی و چشماتو بارونی و از عمد به پارسا اشاره کرد و گفت: ماشاءالله شوهر به این آقایی و خوشتیپی داری میدونم عاشق اون بودی و به زور با شوهرت ازدواج کردی اما الان باید به فکر حال باشی نه گذشته

بعد از کلی خوش گذرونی و گپ و گفت ساعت 1 شب توی خیابون شلوغ بر میگشتن پارسا گفت: انگار نه انگار ساعت یک شب سرها مواظب باش

سها با حرص بهش گفت : از وقتی تو ی راهیم صد دفعه اینو گفتی منم بهت گفتم دست فرمونم خوبه

بهار-اوه اوه برادران و خواهران مهر یون گشت ارشاد بکش جلو شالتو سها و خودشم شالشو جلو کشید

سها-خب بزار از اونور برم یه وخ نگیرنمون شما دو تا شناسنامه نیووردین

بهار-مگه شما آوردین؟؟

سها-آره تو داشبورده ماشینمه

پارسا-پس بگو تمام این مدت کجا بودن

-آره رفته بودم یه کپی بگیرم از شون که داشته باشیم

علی-فوقشتم بگیره من شناسنامه های خودمو بهار رو تو کیف موبایلم دارم

بهار-! اصلا بزار بگیره مهم نیست

پارسا-باو بهار ببر صداتو

علی-!!!!!! اووو درست حرف بزن بیشعور

پارسا-خب نگاه کن داره ایست میده

سها-ای بابا آره صبر کن

و ایستاد و شیشه رو پایین کشید یه خانوم چادری سرش رو داخل آورد و گفت: خانوما آقایون پیاده شید سوار ون
یاالله

سها یک ابروشو بالا داد و خیلی خونسرد پرسید چرا؟

-خیلی پررویی دختر جون! پیاده شید بهتون میگم

هر چهارتاشون پیاده شدن و با خونسردی به اون خانوم نگاه کردن

-دِ یاالله دیگه! برید سوار شید

بهار با لحن عصبی و خشمگینی پرسید: آخه به چه جرمی؟

-آخه جرم از این بالا تر که دو تا دختر دو تا پسر سوار ماشینتون کردین

پاسا با عصبانیت گفت: ساکت خانوم! چرا صداتو انداختی رو سرت؟ درست صحبت کن!

خانومه با حرص یکی دیگه صدا کرد: قاسمی! آقای قاسمی! بیاید اینجا

سها انگار که ترسیده باشه دستشو دور بازوی پارسا حلقه کرد و بهار هم به تبعیت از کار سها دستشو دور بازوی علی حلقه کرد خانومه که سرش رو سمت اونا برگردوند و با همچین صحنه ای روبهرو شد از عصبانیت سرخ شد و گفت: خجالت داره!

پارسا گفت: نخیر!

وقتی آقای قاسمی تنومند اومد سها چشمه‌هاش چهار تا شد با خودش فکر کرد: اوف الان این قسمیه خفتمون میکنه ولی وقتی به پارسا نگاه کرد دید به چقدر پارسا هیکل ورزیده تر و قدش بلند تره و علی هم همینطور دوباره شجاعتش برگشت به خانومه نگاه سرسری انداخت قاسمی وقتی به علی و پارسا نگاه کرد کمی از نگاه مغرورش کم شد ولی با صدای بلندی گفت: سریع سوار ون شید همونطور هم مردم بیشتری دور اونا و گشت جمع میشدن پارسا به جای اینکه به قاسمی یا اون زن بندازه رفت سمت ماشین و هر چهار تا شناسنامه رو آورد و گرفت جلوشون و گفت: خب خانوم و آقا قشنگ اسمای ما رو تو شناسنامه های هم ببینید! دیدید؟

و همون موقع صدای سوت مردم و کف زدناشون اومد پارسا و بهار و علی و سها همسوار اشین شد با سرعت بالایی از اونجا رفتن

بهار - وای خدای سها آماده شو دیگه علی توام به اون گاومیش یه چیزی بگو من فقط باید به سها بگم؟

علی - بابا بهار درسته با پارسا مشکل داری ولی دیگه احترام نگه دار !! گاو میش یعنی چه؟؟

بهار - آهو نمیدونستم بهت بر میخوره!! و با لحن خاصی گفت: باشه دیگه نمیگم

سها همینطور که دست پارسا رو گرفته بود از پله ها پایین اومدو گفت: بهار چه صدایی داری تو! خب یکم صبر میکردی از اولش داشتی غر میزدی ها!

پارسا - بیا خانوم شما گفتم اینم با خودمون ببریم خرید!

علی - ووی ووی نگا این پارسا رو!! از کی سها شد خانومت؟؟ اینجا چه خبره؟؟ یکی به من بگه!!

سها - بابا داریم تمرین میکنیم جلو سارا با هم خوب باشیم

پارسا - اصلا نمی ارزه واس اینا توضیح بدی! خیلی خنگول تشریف دارن

بهار - اه اه داشتم خر کیف میشدم شما منگولا با هم خوب شدین اییش!!

پارسا اون دستشو که آزاد بود رو به آسمون کرد و گفت: خدایا این بشر چقدر لوس و بی معنیه هدف از خلقتش چی بود؟؟ خدایا جوابمو بده!! هان؟؟!!

بهار - هدف از خلقت من نشون دادن اووج آفرینش بود

پارسا- رو که نیست سنگ پای قزوین

علی- میگم سها خانوم بیاید ما دو تا هم با هم کل کل کنیم حداقل بیکار نمونیم

سها با داد- دِ یاالله دیگه ظهر شد!!

پارسا- اوووووف خیل خب بابا داد زن!

علی چشمکی به سها زد و گفت: ایول سها خانوم کارت درسته!

اون چهار نفر بالاخره راه افتادن تا به پاساز ها برای خرید یک لباس مجلسی برای سها و یک دست کت و شلوار برای پارسا بخرن تا به قول پارسا روی سارا و نامزدش شهرام رو کم کنن

همینطور داشتن دید میزدن که بهار چشمش به یک لباس مجلسی ساده افتاد

(لینکشم گذاشتم براتون <http://idobeauty.ir/%D9%84%D8%A8%D8%...%D9%87/zaguan> / گذاشتم)

نشون بقیه که داد نظر مثبت گرفت و سها هم اونو خرید و پارسا هم یک دست کت و شلوار مشکی خرید و به خونه رفتن وقتی بهار و علی هم رفتن تقریبا ساعت 9 بود و اون دو تا داشتن آماده میشدن که پارسا گفت: یادت باشه ها ما از اول زندگیمون همش خونه اینو اون مهمونی هستیم باید بهشون بگم بس کنن توام باید همراهی کنی و همینو بهشون بگی

سها- باشه بابا چته خو!

پارسا- هیچی خانوم

-خیل خب بلند شو بریم دیگه مانتوم هم پوشیدم

-این مانتو ارو نپوش

-وا! چرا!؟

-چون رنگش به کتم نمیاد

سها با خنده گفت: باشه الان عوضش میکنم

-آفرین دختر حرف گوش کن گریه مریه هم نمیکنی ها! قشنگ جوابشو میدی

-پارس به خدا تو باید دختر میشدی از این شلیته ها هم میشدی اگه دختر بودی

-اولا نگو پارس خوشم نمیاد من پارسام سُه خانوم بعدم من اگه دختر میشدم ازین خوشگلای نجیب میشدم

-دلم میخواد میگم پارس! آر جون خودت نیست الان هم پسر نجیبو مثبتی هستی؟

-خوب حالا بحثو باز نکن من میرم توام مانتو تو عوض کن

و از اتاق زد بیرون و سها با خودش فکر کرد اگه اون عاطفه رو داره و دوستش داره منم علی رو داشتم و دوستش داشتم ... هـی روزگار... بهش حق میدم

و از اتاق بیرون رفت

در مهمانی:

شهناز-به به خانوم و آقای محترم مشتاق دیدار! انقد از ما بدتون میاد که یه سر بهمون نمیزنین؟

پارسا- نه خاله این چه حرفیه میزنید آخه دایی جهان رو چرا نیووردین؟

شهناز-ای بابا این دایی جهان مامانت مگه از اونور دل میکنه؟ میگن خانوم ها میرن اونور دل میبندن در رابطه با ما که برعکس بوده خب شما از خودتون بگید

سها با خنده گفت: اولاً سلام شهناز جون بعدم ما چی بگیم آخه از احوال ما همه خبر دارن شما اونورین برای خودتون

شهناز-خب عزیزم ما که اونوریم خبر نداریم دیگه

همون لظه تهمینه اومد و بهشون سلام کرد و خوش آمد گفت بعد هم با همون ذوق همیشگی دست شهناز رو گرفت و گفت: بابا بیا بریم اینا رو ول کن با همسنای خودشون باشن ما هم بریم با هم سنای خودمون بعد عمری اومدی د بیا دیگه

و با خودش شهناز و برد

پارسا- این مامان ما هم صبر نمبکنه دو کلوم حرف بزنیم

سها- بهتر بابا بیا بریم ما!چی بود این هی از خودتون بگید از خودتون بگید!

موزیک مخصوص راک اند رول پخش میشد و همه داشتن باهاش میرقصیدن و خوش میگزروندن

وقتی دیگه کسی روی سن نبود و موزیک لایت پخش میشد و تقریباً همه داشتن با دیگری حرف میزدن پارسا به سها گفت : سها نگاه کن این سارا چطور بهت زل زده نیست خوشگل شدی داره میپوکه

- بابا من خو لباسم ته سادست کدوم خوشگلی؟

-خودت خوشگلی باباچیکار لباست دارم موهای مشکو پوست سفید و خون آشامی و خندید

-!! هنوز از خون آشام گفتن دست بر نداشتی؟

-نخیــــر

-کوفت!

-نگا تا یک روز خوشگل شدی این دختره نمیداد جلو!

-بهتر حوصه ی کلکل ندارم باهاش

چند ساعت بعد پارسا دست سها رو گرفته بود و داشت با همه خداحافظی وقتی به سارا و نامزدش رسیدن با نگاه پر از نفرت رو به رو شدن اما هیچکدوم نه تنها به روی خودشون نیووردن بلکه با سر خوشی هم ازشون خداحافظی کردن و بعد از خونه بیرون زدن و سوار ماشین شدن و به سمت خونشون راه افتادن توی راه بودن که پارسا از سها پرسید: هنوز فکر کردن به علی اذیتت میکنه؟؟

-دقیقا همونجوری که فکر کردن به عاطفه تو رو عصبی میکنه

-اون فرق داره!

-ببخشید چه فرقی؟

-حالا هر چی! چرا از هم جدا شدین!؟

-به دو دلیل که یک دلیلش خیلی مزخرف بود

-لطف کن و بگو

-یکیش این بود که من با تو ازدواج کردم که این کاملاً الکی بود

-چرا الکی بود؟

-چون علی اولش به من گفت که دوستم داره و دلش نمیخواه من با مرد دیگه ای باشم

-و دلیل دوم؟

-یک دختر دیگه

-دشمن از جنس خودتان است خانوم ها مواظب یکدیگر باشید! و زد زیر خنده

سها با حرص بهش نگاه کرد و با تشر گفت: قاعدتا عاطفه هم به خاطر یک پسر دیگه زیاد بهت تلفن نمیکنه و حاضر نیست باهات بیاد سر قرار و جواب اس ام اس هاتو نمیده بعد یک ابروشو بالا انداخت و ادامه داد: مشکل توام از جنس خودته

تهمینه که انگار نمیخواست چیزی بگه چشماش پر اشک شد و روشو کرد سمت پنجره ی اتاق و چیزی نگفت
سکوتش پارسا رو عصبی کرد که همین موضوع باعث شد فریاد بزنه : ماما پرسیدم سها کجاست؟ بقیه کجان؟ چرا
بابا اینجا نیست؟ مگه من پسرش نیستم؟ کجاست؟ چرا تو اتاق نیست؟ چرا فقط تو اومدی؟

تهمینه با مهربونی پارسا رو به سکوت وادار کرد و بهش گفت: عزیز دلم الکی عصبانی نشو بابات که بیرون اتاق تو
سالن بیمارستان بقیه هم پیش سها و اشکاش ریختن پایین؟

پارسا که انگار تازه یادش اومده بود چه اتفاقی افتاده با وحشت تو چشمای مامانش خیره شد و با تحکم جوری که اون
وادار به جواب دادن بشه ازش پرسید: برای سها چه اتفاقی افتاده؟

-راستش... و اشکاشو با دستمال پاک کرد و ادامه داد: راستش.. پارسا...اون...اون توی کماست و...

همین یک کلمه کافی بود تا پارسا وی تخت وا بره و صدای نالش در بیاد تهمینه با نگرانی گفت: دکتر احتمال 90
درصد رو دادن که تا چند روز دیگه بهوش بیاد ولی...

پارسا که فهمیده بود صدای بوق و صدای جیغ و... برای چی بود اصلا به حرفای تهمینه گوش نمیداد و با خودش فکر
کرد تقصیر منه... احساس گناه میکرد احساس میکرد که اگه اون بحث همیشگی که در رابطه با علی و عاطفه بود رو بز
نمیکرد الان این اتفاق برای سها نمی افتاد وقتی به صورت تهمینه تنگاه کرد اون هنوز داشت با اشک و آه و ناله براش
حرف میزد ولی پارسا..اون هیچ کدوم از حرفاش رو نمیفهمید و فکر کردن ادامه داد

دو روز بعد خودش بدون سها .. آره تنهایی.. حتی قبل از مرخص شدن از بیمارستان نیم نگاهی هم به سهای بیهوش
نداخته بود.... با احساس گناه و بغض بی رحمی که به خاطر همین احساسش بود بیمارستان رو ترک کرد بدون دیدن
سها..

به هیچکدوم از اعضای فامیل حتی مادر و پدر خودش اجازه نداد همراهیش کنن دلش میخواست خودش باشه و خودش
با احساساتش چون دلش میخواست راحت به هر چی که میخواد فکر کنه و این وسط هیچکس نباشه که بخواد براش
جلوی چشم خودش براش دل بسوزونه

توی تاکسی داشت به این موضوعات فکر میکرد که وقتی به خونه رسیدن آقای رحیمی که از راننده تاکسی های
بیمارستان بود به خاطر پای شکستش بهش کمک کرد که پیاده بشه و بعد به سرعت از اونجا دور شد وقتی خواست
وارد خونه بشه یک ماشین سریع اومد و راننده ازش پیاده شد خوب که دقت کرد دید علی دوستشه لبخند کمرنگی
زد و با خودش فکر کرد هیچوقت از دیدنش تو هیچ موقعیتی انقدری که الان خوشحال شده خوشحال نمیشد

عل همینطور که میومد جلو با عصبانیت داد زد : آخه نامرد نا رفیق تو با زنت میری مسافرت به من یه خبر نمیدی
نمیگی منو بهار نگرانتون میشیم ؟ ،همینطور که از اونو خیابون جلو میومد ان حرفهارو میزد ، ها تو اصلا فکر هم بلدی

بکنی؟ رفته رفته صدایش کمتر میشد و وقتی رسید به خود پارسا نگاهش رنگ و بوی تعجب هم گرفت و ایندفعه آروم پرسید: پارسا پات چی شده؟؟ سها خانوم کجاست؟ اصلا تو کجا بود..

هنوز حرفش تموم نشده بود که پارسا برای اولن بار خودش رو مثل یک بچه ی کوچولو که نیاز به یک تکیه گاه داره انداخت تو بغلش و شروع کرد به گریه کردن علی ا حالا انقدر به وضوح گریه پارسا رو ندیده بود دستش رو گذاشت روی کمرش و با وحشت ازش رسید: بگو ببینم جریان چیه در رو باز کن بریم داخل تو خیابون مثل بچه کوچولو ها داری گریه میکنی آخه؟

پارسا کلید رو از توی جیب کتش دروورد و باهاش دررو باز کرد و وارد حیاط شد علی برای بهار اس زد که بیاد اونجا و بعد خودش دنبال پارسا راه افتاد و رفت داخل پارسا بدون حرف زدن و با لجبازی با همون پای شکستش از پله ها بالا رفت تا وقتی که اومد پایین بهار با چهره ی نگران روی مبل یک نفره نشسته بود و علی هم با چهره ی منتظر و نسبتا عصبانی کنار بهار ایستاده بود با دیدن اینکه اون دو تا کنار هم بودن دلش خواست که اونم همینطوری پیش سها ایستاده بود و بعد با خودش گفت:هه.. تا دیروز به فکر عاطی خانوم بودی آقا پارسا چی شد تا سها رفت تو کما خیال برت داشته!! همین باعث شد که اشکاش بریزن پایین و بغضش بشکنه که علی سرع دوید سمتش و کمکش کرد روی مبل بشینه

بهار با چهره ی وحشتزده و با جیغ به اون دو تا گفت: یکی به من بگه اینجا چه خبره سها کجاست؟ این پسره ی مغرور که تا حالا نارحتیشو نشون بقیه نداده چرا داره مثل اینایی که یکی از عزیزاشو از دست داده گریه میکنه؟

پارسا شروع کرد به حرف زد: سها؟ سها تو کماست! همش هم تقصیر منه من تو ماشین شروع کردم به حرف زد راجب اون عاطفه و اون علی بیشعور و همین باعث شد دعوا مون بشه و بقیه ی حرفش رو خورد و شروع کردبه گریه کردن . بهار روی مبل وا رفت و آروم گفت: سها تو کماست؟

چند ساعت بعد اون دو تا از همه چیز یعنی از ماجرا های مهمونی گرفته تا زمانی که پارسا بدون دیدن سها از بیمارستان بیرون اومده بود رو فهمیده بودن

پارسا که حالا دیگه انگار اشکی براش نمونه بود با همون محکمی که همیشه حرف میزد داشت صحبت میکرد که بهار با حالت شکه و عصبی فقط گفت: گوش کن چی بهت میگم تو سها رو دوست داری نه؟

علی و پارسا با بهت به بهار نگاه میکردن آخه کی تو این موقعیت راجب عشق و عاشقی حرف میزد؟؟

-جواب منو عین بچه ی آدم بده!

-.....

-زهر مار از جواب دادن طفره نرو جواب منو بده فقط بگو

....-

-اووووووووف خیل خب! دست خودم نبود! باشه نمیخواد جواب بدی! میگی که دکتر ها گفتن اون بهوش میاد؟

-آره گفتن احتمال ود..

-من احتمال محتمال حالین نیست تو باید دور اون عاطفه ی عوضی رو خط بکشی و دیگه اسمشو نیاری

-همین الان گفتی دیگه نمیپرسیا

-این که پرسش نبود دستور بود!!

-اصلا به تو چه! تو زندگی من دخالت میکنی؟

دِ احمق! آخه تو اگه خودت تنهایی میونستی واسه زندگیت تصمیم بگیری کارت به اینجا نمیکشید!!

پارسا که انگار به کل سها رو یادش رفته بود داد زد: درست صحبت کن!!

علی - سها و کماست بهار منم نیووردم که راجب علاقه ی پارسا نسبت به سها یا عاطفه صحبت کنی آوردمت که فقط جریان رو بفهمیم

بهار زد زیر گریه و گفت: د خب لعنتی سها گناه داشت درسته خودشم علی رو دوست داشت ولی.....

پارسا-گریه نکن باشه بابا دوستش دارم فقط گریه نکن!

بهار-حداقل اینطوری خیالم راحت که وقتی بهوش میاد تو زندگی که با تو داره راحتی

علی یک دفعه از دهنش پرید: از کجا معلوم آخه اگه دیگه...

بهار به علی توپید: حرف نباشه!

بهار عصبی شده بود و با عصبانیت حرف هاشو میزد: علی منو برسون خونه خودتم اگه پارسا راضی میشه بمون پیشش

پارسا- ترجیح میدم تنها باشم

بهار-خیل خب علی بلند شو من باید برم خونه

و دستشو کشید و با خودش از در بیرون برد

پارسا توی اتاق بود داشت به عکس های عروسی خودش با سها نگاه میکرد وقتی به چهره ی زیبای سها خیره شد و دید هر دوشون توی عکس ها یا اخم کردن یا لبخندشون شبیه به پوز خند بوده با خودش گفت: تو رو خدا نگاه کن ما دوتا رو هر کی عکسامونو ببینه میفهمم قضیه چیه!

-من چقدر احمق بودم که سعی نکردم حتی یک روز به اینکه دارم با سها زندگی میکنم و میتونم دوستش داشته باشم فکر کنم! مگه من تو بچگی سها رو نمیخواستم؟ آخه چرا عطفه باید پاشو میزاشت توی زندگی من؟

دوباره گفت: هه تو بچگی دوستش داشتتم؟

-آره همه میدونن برای همین سارا اینطوری بود دیگه

-اونم منو دوست داشت!

-نه نداشت! اگه داشت چرا رفت با علی!!؟؟

-خب مگه خودتم نرفتی با عاطفه اگه دوستش داشتی!!

و همینطور که داشت با خودش حرف میزد و خودشو متهم قرار میداد فکر کرد که چقدر این خونه بدون سها و کل کل هاشون سوت و کوره

ساعت دو شب بود خوابش میومد در کمد مشترکشون رو باز کرد تا یک تیشرت برای خودش برداره که چشمش به یک دفتر یاسی که روش دو تا قلب که با کاغذ آلومینیومی رنگ شده ی قرمز بود افتاد مشخص بود از اون دفتر خاطرات های فانزیه جلد سخت یاسی یا به قولی از این جلد نفیسا داشت

-تو کمد من چیکار میکنه؟

خب معلومه دیگه دختونست پس مال خودشه! مال سهاست!

اولین صفحشو نگاه کرد

نوشته بود:

دفتر چه خاطرات من

عنوان: زندگی من و پارسا

امضا: سها سامانی

خوابش میومد ولی شروع کرد به خوندن صفحه ی بعد :

امروز نمیدونم چنده حالا بعدا میگم بزار حرف اصلیمو بزنم امروز همون روزیه که ما دیشبش ازدواج کردیم دیگه اونم چه ازدواجی! هه..هه..حالا که دارم فکر میکنم خوشبخت ترینم چون با کسی ازدواج کردم که با هم به جای عشق بازی اول ازدواج کلکل های اوایل دشمنی رو میکنیم

بیخیال حالا اصلا میدونی یاد چی افتادم یاد اون شب نحسی که خودشو خانوادش یعنی عمو و خاله اومدن خواستگاری

همش تقصیر خودش بود؟ میپرسی چرا؟ نگا منو دارم با یه دفترچه خاطرات بیزون درد و دل میکنم! چه.. مثل اینکه خل هم شدم.. ای خدا خب دیگه انقدر منو به چرت و پرت گویی وادار نکن تو رو خدا ببین یه دفترچه خاطرات چه به روز آدم میاره بیخیال..آره داشتم میگفتم اگه با عاطفه دوست نمیشد یا به کسی نمگفت مامانش نمیترسید که بعدش بیاد به بیبی بگه و بیبی واس ما از این وصیت ها بکنه اصلا از دست این خاله تهمنه آخه اینهمه دختر تو فامیل که همشونم از این برج زهرمار خوششون میاد باید بیاد منو نشون کنه؟؟؟ اینم شد زندگی !!

تقصیر خودم هم هست اگه تو بچگی علاقه ی خودم رو به پارسا که از سر جهالت بود نشون نمیدادم الان اینطوری نمیشد اصلا تقصیر خودش هم هست خودشم تو بچگی کرم داشت هی تو دعوا ها ازم طرفداری میکرد دیگه! اگه از این کارا نمیکردیم شاید یکی دیگه مثل ستاره رو براش میگرفتن !!

آره دیگه جونم برات بگه که اینم از بدبختی های ماست خلاصه خب کجا بودیم.....هممم...آره خب بیخیال دیگه تمومش میکنم این خاطره رو

نه نه هنوز مونده

پسره ی پررو اول صبحی به من میگه لباس رو عوض کن هنوزخودش عوض نکرد بود ها خب به من چه ک این خاطره رو دوست دارن آخ نه عاطفه حواس نمیزاره که واسه آدم یکی نیست بگه دختر آبت نبود نونت نبود این شوهر کردنت چی بود! نه این چه حرفیه من که نمیتونستم مخالفت کنم... نکردم؟ چرا کردم! ولی هیچی نشد اون بدبخت هم خودش نمیخواست با من باشه اصن من چی کارش کنم ولش کن باید باهاش بسازم.... این شعر هم از سعدیه درسته یکمی بی ربطه اما خب...

رفیقانم سفر کردند هر یاری به اقصایی

خلاف من که بگرفته ست دامن در مغیلانم

پارسا دفترچه رو بست و خمیازه ای کشید و به سه‌ها فکر کرد...

ساعت 6 صبح بود که بلند شد و تصمیم گرفت زنگ بزنه به علی و بگه که نمیتونه شرکت بیاد چون هم پاش شکسته بود و هم میخواست بره سه‌ها رو ببینه و بعدش هم که باقی خاطرات رو بخونه پس زنگ زد و بهش گفت که چرا نیامد و دوباره خوابید ساعت 9 دوباره بلند شد و به بیمارستان رفت از پشت شیشه سه‌ها رو دید که با کلی دستگاه و سر باندپیچی شده روی تخت خوابیده اشک تو چشماش حلقه زد

با خودش گفت: یعنی این همون سه‌هاییه که هر روز و هر شب با من کلکل میکرد ... این همون سه‌هاییه که مثل بقیه دخترا سیریش نیست؟ اووف خدایا دلم میخواد زود تر بهوش بیاد دلم میخواد دوباره مثل دو تا دوست کنار هم باشیم خدایا نزار بمیره نزار.. و اشکاش پایین ریخت و دستشو رو و تا شماش کشید همینطور که داشتگریه میکرد یهو یه دستی روی شونش خورد با وحشت به عقب برگشت و دید یه مرد تقریباً پنجاه ساله با یک لبخند و یک یونیفرم سفید و با یک گوشی پزشکی دور گردنش....حتما دکتر بود دیگه سلام کرد

و دکتر با لبخند جوابش رو داد و ادامه داد: شما شوهر خانوم سه‌ها سامانی هستید؟

-البته؛ خودم هستم

-حدس می‌زدم نترس جوون و گریه هم نکن به اید خدا بهوش میاد من اید صداقت هستم! و دستش رو به سمت پارسا گرفت و با هم دست دادن

دکتر و پارسا با هم دست دادن و پارسا که انگار تازه وحشتش از یهویی ظاهر شدن دکتر از بین رفته بود به خودش اومد و به دکتر گفت: دکتر میتونم باتون یکم حرف بزنم

دکتر صداقت با آرامش خاصی بهش لبخند زد و گفت: جوون با این پای شکست که نمیتونی اینجا وایسی بیا بریم تو اتاق من و پارسا رو به سمت اتاق خودش راهنمایی کرد پارسا که با اون عصا‌های عذاب آور داشت آروم آروم پشت سر دکتر راه میرفت و توی راه با خودش فکر کرد: آه لعنت به این حواس پرت!! کاشکی دفترچه خاطراتشو می‌آوردم با خودم همینطور توی فکر بود که دکی بهش گفت: بفرماید تو و در اتاق و باز کرد اتاق یک در سفید داشت وقتی رفتن داخل پارسا دید دیوارهای سفید و خیلی تمیزی داره کمد دیواریشم سفید بود و چوب لباسی که برای رووش بود هم سفید... پارسا با خودش فکر کرد: ایی! اینجا که همه چی سفید این یارو..آه..اسمش چی بود؟!..ولش کن باز جای شکرش باقیه که صندلی‌ها و میزش سفید نیستن حتما اگر میشد اینا رو هم سفید می‌داشتن والله آدم خودش هم زده میشه حالا هر چقدر هم که عاشق رنگ سفید باشه!

همینطور که توی فکر بود دکتر شروع کرد به حرف زدن و اونو از توی فکر بیرون آورد : چی میخواستی بررسی جوون؟

پارسا با خودش گفت: ایی! بابا جمع کن! هی جوون جوون! عین آدم بگو آقای سامانی! بعدم به خودش تشر زد : ای بابا دیوونه شدی پارسا ؟ خود درگیری پیدا کردم ها! مسخره!

دکتر صداقت که دید نخیر این آقا خیال حرف زدن نداره دوباره سوالشو پرسید: پسرم ! شما چی میخواستی بگی؟؟
پارسا هم تازه یادش اومد: ا این راست میگه! هه! چه عجب گفت پسرم!

برای همین گفت : آقای دکتر مامانم گف دکتر! احتمال 90 درصد رو برای اینکه خانوم من بهوش بیاد رو دادن! میشه یکم توضیح بدین؟! بعد هم از حرفی که زد خندش گرفت

هه! خانومم! عجب حرفی ! تو رو خدا نگاه من! بدبخت اگه اون خانومت بود که تو به ابن روز نمیداختیش! مینداختیش؟
که با حرفی که دکتر زد حواسش جمع شد

-راستش پسرم ما احتمال میدادیم که خیلی زود تر از این ها به هوش بیاد راستش علائم حیاطیش قوی و به نوری که توی چشمهاش میندازی هم عکس العمل نشون میده والله نمیفهمم چرا تا حالا بهوش نیومده! راستش اوایل فکر میکردم که مشکلی داره که هنوز نفهمیدیم اما وقتی به سه تا از پزشک های دیگه اطلاع دادم معاینه شد و فهمیدیم که چیزیش نیست نمیدونم چرا هنوز بیهوش!

-آقای دکتر ممنون از اینکه جواب سوالم رو دادین م فعلا کار دارم خداحافظ

-خدا حافظ پسرم امیدوارم که

پارسا بدون اینکه صبر کنه حرف دکتر تموم شه از در اتاق رو بست و از اونجا رفت

علی- خیل خب پسر چته آخه ؟ گریه چرا؟ هان؟ مگه نمیگی که سها حالش خوبه و دکتر! میکن بهوش میاد؟ خب دیگه چرا گریه میکنی؟ این همون پارسای پرجذبه ی همیشگی؟ نه نیست! بابا بیخیال! به خودت بیا! چته ؟ چرا اینجوری شدی؟

علی همینطور که با خشم و فریاد جملاتش رو یکی یکی بیان میکرد دستش رو محکم روی میز کوبید

بار هم فقط گریه میکرد پارسا داد زد: انگار واقعا درک نمیکنی! الان یک ماهه که بیهوشه ! آخه این چه بهوش اومدنیه؟ این چه علائم حیاطیه؟ این عکس العمل هایی که به چیز های دور و اطرافش داره به چه درد میخوره وقتی که نمیتونه به هوش بیاد؟ همش تقصیر منه! من تو زندگی چند ماهمون خیلی آزارش دادم دوستش خیلی هم دوستش داشتم! دوستش دارم! نمیخوام از دستش بدم ! قول میدم اگه بازم زنده شد نشونش بدم که چقدر دوستش دارم!

بهار با شنیدن این حرف گریش بند اومد و با تعجب به پارسا نگاه کرد! چی داشت میشنید؟ ابراز علاقه ی پارسا به کسی که میگفت ازش متنفره؟

علی هم که درست مثل بهار تعجب کرده بود صدایش آروم شد و با لحن نرم و آرومی گفت : چی؟ تو دوستش داشتی؟ دوستش داری؟

-آره من اونو از بچگی دوست داشتم! اونم منو دوست داشت! اگه اون علی نمیومد تو زندگیمون اگه عاطفه نبود! خودم میخواستم برم خواستگاریش! اونم منو دوست داره! خودم تو دفترچه خاطراتش خوندم! خودم دیدم نوشته بود: مطمئنم که عاشق پارسا شدم مطمئنم میتونم باهاش خوشبخت شم! مطمئنم میتونم عاشقش کنم! مطمئنم میتونیم خوشبخت باشیم!

علی من تو دو روز یه دفترچه خاطرات 130 صفحه ایرو 9 بار خوندم تا کلمه کلمهشو حفظ شدم منی که حتی پوشه های سه چهار صفحه ای به شرکت رو به زور میخونم! وقتی میخوندمش ، وقتی میدیدم هرروز بیشتر از حسی که نسبت به من داره نوشته ، از اینکه کم کم حسش تبدیل به عشق شده بود با اینکه هنوز علی رو داشت، کلی کیف کردم! از این که توی دفترچه خاطراتش از من نوشته بود:

بهش علاقه دارم! دروغ چرا؟ خب دوستش دارم

علی نمیتونی درک کنی چی میگم! وقتی یاد اونروزی میوفتم که علی باهاش اونطوری و اونطور وقیحانه حرف زده بود دلم میخواست سر به تن عوضیش نباشه وقتی اونروز اونطوری گریه میکرد! وقتی بغلش کردم آروم شد حس کردم تکیه گاهشم! اونقدری که گریه کردناش برام اهمیت داشت گریه های عاطفه برام اینطور نبود! عاطفه ای که فکر میکردم دوستش دارم! اون لعنتی فقط لوند بود! فقط لوند حتی زیبایی خاصی هم جز چشمش نداشت... و دوباره با صدای بلند گریه کرد

دوباره ادامه داد: وقتی تو اون روز نحس و مهمونی مزخرف اون لباسو پوشیده بود سعی کردم با تعریف کردن ازش بهش بفهمونم که منم دوستش دارم! انقدر غرور داشتم که مستقیم بهش نگفتم! اما همه چیز تو ماشین خراب شد چون خواستم بفهمم هنوز به علی فکر میکنه؟ هنوز این فکر کردن آزارش میده؟ منه احمق حتی صبر نکردم تا تو خونه اینارو ازش بیرسم!

به دستش رو روی دسته ی مبل گذاشت و همون دستش رو روی چشمش کشید

و بعد از چند دقیقه درحالی که دیگه گریه نمیکرد در کمال آرامش فقط گفت : باید علی رو پیدا کنم!

علی-آخه پیدا کردن اون چه دردی رو دوا میکنه؟

بهار برعکس شوهرش فقط پرسید:چرا؟

پارسا که تازه داشت از بهار خوشش میومد گفت: چون سها میخواد!

علی: سها میخواد تو علی رو پیدا کنی؟

پارسا-آره

علی-اونوقت کی اینو بهت گفت؟

پارسا-اون نگفت! ولی نوشته بود!

بهار-من کمکت میکنم پارسا! و با لبخند لگرم کننده ای ادامه داد: چه خوب شد که اون دفترچه خاطرات رو پیدا کردی!

علی-اونوقت مگه شما این آقا علیرو میشناسیش که میخوای کمک کنی؟

بهار-من نه ولی دو نفر هستن که همه چیو میدونن و میشناسنش!

پارسا با تعجب به بهار نگاه رد و پرسید: کدوم دوتا؟

-همونایی که اونسری رفتیم خونشون رخسار و گلی!

از زمانی که بهار اسم رخسار و گلی رو آورده بود پارسا سریع اون دوتا رو هم با خودش برد و بهار رو به عنوان راهنما جلو نشوند انقدر با سرعت میرفت که بهار وحشت کرده بود.

علی- مطمئنا دلیل دیگه ای هم برای پیدا کردن اون علی موذی داری نه؟

-آره مهمتر از همه اینکه خواسته ی سهاست و بعدی این که وقتی دیدمش میخوام تا حد مرگ بزمنش تا بفهمه اون روز تو خیابون نباید زن منو بغل میکرد

بهار خندید و پارسا با تعجب نگاهش کرد و گفت: وا خل شدی؟ چرا میخندی؟

-خیی برام عجیبه که تو یهو انقدر به سها علاقه پیدا کردی و داری با حرص از اون روز حرف میزنی!

-گفتم که این یکدفعه ای نبود خانوم من از بچگی دوستش داشتم ولی بعدش یادم رفت که چقدر میخواستمش و به خاطر عاطفه ازش متنفر شدم اما خب بعد از چند وقت دوباره...

علی-بابا آروم تر هنوز یک روز هم نشده پات از گچ بیرونه ها!

-اووووف حالا خوبه نشکسته بود و مو برداشته بود مامان تهمینه همیشه پیاز داغشو زیاد میکنه

یکدفعه پاشو گذاشت رو ترمز و بهار گفت: رسیدیم

رخسار و گلی هر دو گریه میکردن و پارسا و بهار و علی هم با نگرانی نگاهشون میکردن که بهار با لحن دلسوزانه ای گفت:

قربونتون برم آخه چرا گریه م اکه گفتیم پز شک ها گفتن که بهوش میاد خب دیگه گریه نکنید دیگه!

پارسا با نیشخند تو گوش علی طوری که بهار هم بشنوه گفت: هیچ فکر نمیکردم بهار مردم رو اینجوری دلداری بده علی هم پوز خندی زد ولی بهار با غضب به اون دو تا نگاه کرد و و آروم ولی عصبانی گفت: خاک بر سرت پارسا که اون روحیه ی طنز مزخرفت تو جاهایی که نباید بروز میدی!!

پارسا هم انگار تازه متوجه شده جریان چیه لبخندش از روی لبش محو شد و از ذهنش گذشت: (ای سها! کی فکرشو میکرد من یه روزی به تو دل ببندم!)

علی دستشو گرفت و کشید به سمت یکی از اتاق های توی حیاط این باعث شد اون از فکر بیرون بیاد

پارسا انگار برای اولین بار بود که اون خونه رو میدید خوب همه جا رو نگاه کرد: حیاط بزرگی بود که توش خونه بود برعکس خونه هایی که حیاط دارن انگار این یه حیاط بود که یک خونه داشت، فرم خونه به شدت قدیمی بود و از معماریه فوق العاده قشنگی برخوردار بود وسط حیاط یک باغچه ی بزرگ بود که توش پر از انواع گل ها و چند جوجه بود که با این که شب بود هنوز صدای جیکجیک خفیفشون شنیده میشد اصلی ترین گیاه داخل اون باغچه درخت انگوری بود که با وجود شکوفه هایی که انگار تازه زده بود هر سال انگور میدی دور و بر حیاط اتاق های بزرگی بود که به غیر از اصلی ترین اتاق که خودش سه تا اتاق بود که با دو تا در به هم مربوط میشدن سر جمع 4 تا اتاق میشد که دو به دو یا جفت هم قرار داشتن یا روبه روی هم، داخل اتاق اصلی هم که اون ها واردش شده بودن برعکس معماری قدیمی حیاط و نمای بیرونی خونه دارای یک فضای مدرن و امروزی بود که با سلیقه ی بسیار خوبی چیده مان شده بود با این که فصل بهار بود اما هوا تقریبا گرم بود و همین باعث شده بود اون دو نفر کولر خونه رو روشن کنن یه جورایی اون اتاق فضای شاعرانه ای داشت مبل مان قهوه ای و میز های کرمی و خردلی که به قشنگی ست شده بود اگر اون دو نفر رو ه وضوح در این خونه نمیدیدن با توجه به فضای داخل اون اتاق میشد با قطعیت گفت که یک زوج جوون اونجارو چین

از حیرت بهار مشخص بود با این که یک شب خونهی اونها خوابیده بود اما هنوز اونجارو ندیده بود رخسار به آشپزخونه که اون هم توی حیاط بود رفت و گلی اون هارو راهنمایی کرد تا روی مبل ها بشینن اثرات گریه که هنوز توی چهرش باقی مونده بود را با سر انگشتاش پس زد و با لبخند به اون ها گفت که: من میخوام برم کمک رخسار شما راحت باشید الان بر میگردیم

پارسا بالاخره سوالی که توی ذهنش میچرخید رو به زبون آورد: میگم بهار چطور شد که این خانوم ها انقدر راحت به شما ها اعتماد کردن که گذاشتن یه شب اینجا بخوابید!

-من چمیدونم لابد سها از قبل میشناختشون منم به عوان دوستش راه دادن دیگه

مخش سوت کشید حالا خودشم با حیرت خیلی خیلی زیادی به عکس نگاه میکرد همینطور که اون سه تا به عکس خیره شده بودن انگار که جادو شده بودن رخسار و گلی هردو وارد شدن

گلی با چشم های خیس اومد پیششون و گفت: دیدین؟ عین خواهرمه! سها عین خواهرمه! هیچ فرقی با هم ندارن!! هیچی!! حتی تن صدا هاشون هم شبیه به همه!!

رخسار که صدایش تازه دروید گفت: همون روزی که با ماشینش به من زد و پیاده شد تا کمکم کنه همون موقع که با دستش زیر بازمو گرفت تا بلندم کنه همون اولین نگاه نگرانش درست عین گلرخ بود! مثل همون موقعی که ما مریض میشدیم یادته گلی؟؟؟

پارسا و علی با تعجب به رخسار و گلی نگاه میکردن و بهار هم اشک تو چشماش حلقه زده بود و داشت ب پلک زدن پیشون میزد

پارسا پرسید: پس الان کجاست؟ الان گلرخ خانوم کجاست؟

گلی با اشکایی که دیگه نمیتونست جلوشون رو بگیره شروع کرد به گفتن از قدیم: الان؟ الان زیر یه خروار خاک! و نزدیک ترین صندلی رو کشید سمت خودش و روش نشست رخسار گفت: وقتی 21 سالش بود دلش درد میگرفت ولی چون میخواست مامان و ما که تازه پدرمون رو از دست داده بودیم بیش از اون نارحت نشیم هیچی بروز نمیداد بعد از سال آقامون خدایامرز دیگه به قدری دلش درد میگرفت که دستش رو محکم روش فشار میداد و زار میزد و هی به ما میگفت: چیزی به خانوم جان نگیدا! ما دو تا هم احمق فکر میکردیم حق با اونه و مادرمون ناراحت میشه بدون اینکه بدونیم وقتی بمیره مادر بیشتر غصه میخوره و شکسته میشه

گلی با صدایی که دل سنگ رو هم آب میکرد حرف رخسار رو ادامه داد: چند وقت بعد از درد از حال رفت و آقا فرامرز که همون روز تو خونمون بود اونو به بیمارستان برد

گفتن سرطان کلیه داره و حالش خیلی بده و کاریش نمیشه کرد و خیلی دیر شده!! فرامرز بیچاره هم که به تازگی عاشق گلرخ شده بود همون موقع از حال رفت با اینکه دکترها ازش قطع امید کرده بودن اما تا آخرین روز با گلرخ موند و تا یک سال بعد ازدواج نکرد که بعدشم عمرش رو داد به شما و رفت توی آسمون همون جایی که گلرخ بود!! کی باورش میشد گلرخ خانومی به اون زیبایی و نامزدش که عاشق هم بودن سرنوشت اینطور دردناکی داشته باشن

بعد از 1 ساعت که گلی و رخسار دیگه آروم شده بودن تازه یادشون افتاد که بای درباره ی علی صحبت میکردن رخسار با صدای گرفته که حاکی از غم 1 ساعت پیشش بود گفت: اسمش علی و فامیلش لهراسب

رخسار-یک کارخونه ی واردات دارو دارن و سها میگفت که خانواده ی اسم و رسم داری هستن مثل اینکه اسم پدرش هم رضاست

پارسا تا اینا رو شنید بلند شد که بره و این رو اعلام کرد که یعنی بهار و علی هم بلند شن که رخسار گفت: میشه یک روز مارو ببرید به اون بیمارستانی که سها توش بیهوش!!؟؟ و با حالت التماس آمیزی مثل بچه ها به پارسا نگاه کرد پارسا هم جواب مثبت رو داد و رفتن که برن

پشت چراغ قرمز توی خیابون استاده بودن تا صد ثانیه رو بگذرونه

پارسا- پس علی لهراسب و شرکت دارویی!

بهار- ای کوفتا! کشتیمون بابا صد بار تکرار کردی تقریبا پشت هر چراغ یک دفعه شایدم بیشتر الان جمع بندی میکنم! نگا کن! علی لهراسب! شرکت دارویی! اسم پدر رضا! یه زمانی.. زمان ها.. عشق خانوم شما! خب حالا بیخیال! دیگه نگو... تو رو خدا!

علی- راست میگه بهار، پارسا، شصت دفعه تا حالا گفتی!

.....

علی- چی شد سکوت اختیار کردی؟ به چی فکر میکنی پسر؟

پارسا- قول میدم وقتی بهوش بیاد هرچی بخواد براش فراهم کنم یه زندگی پر عشق و به چراغ قرمز که روی ثانیه 35 بود خیره شد

بهار- بگو ببینم چی شد یهو انقدر متحول شدی؟؟ به خدا عجیبه؟ نکنه چیزی مصرف کردی؟!

و با تعجب به پارسا که لبخند روی لبش بود نگاه کرد

پارسا سرش رو به پشتی ماشین تکیه داده بود و چشماشو بسته بود و لبخند روی لباش نقش بسته بود از ذهن بهار گذشت: (به هم میان)

پارسا گفت: بهت گفتم که!

-چی رو گفتی؟

-همین که چرا دوستش دارم!

-نگفتی ولی حدس میزنم عاطفه تنهات گذاشته تو به سها رو انداختی! اگه اینطوره یکم منتظر بمون دوباره برمیگرده

پارسا به سمت صندلی عقب چرخید و با ترشروی به بهار نگاه کرد و گفت: نخیر! ولی چرا عاطفه خیلی وقته رفته و تنهام گذاشته اما دلیلش این نیست دلیلش دفترچه خاطراتشه! و آروم ادامه داد.. و خودش!!

وقتی خوندمش... نوشته بود دوسم داره

بهار - آهان! یعنی با همین دفترچه خاطرات و یک کلمه نوشتن دوستت دارم کشته مردش شدی!

- مگه نشنیدی سعدی میگه:

حکایتی ز دهانت به به گوش جان من آمد

دگر نصیحت مردم حکایت است به گوشم....

علی-چه قشگ بود! تو از کی سعدی خون شدی؟

-اصلا شوخی نداشتم باهات میدونی که تو بچگی هم میخوندم!

دروغ گفته بود ولی امیدوار بود علی مثل همیشه با بیخیالی بگه یادم نبود که دقیقا گفت:

-یادم نبود

چراغ سبز شد و پارسا پاشو روی گاز فشار داد و...

.....

ساعت 4 صبح بود؛ صدای باد با این که پنجره ها دوجداره و بسته بودن بلند و رسا شنیده میشد؛ پارسا برای بار صدم

داشت دفترچه خاطرات یاسی سها رو ورق میزد دونه دونه ی کلمات رو حفظ بود ولی بازم میخوندشون..

شعرای سعدی رو از خوندن متداول دفترچه خاطرات سها یاد گرفته بود

مثل بیشتر خاطراتش این یکی هم با یکی از شعر های زیبای سعدی شروع شده بود:

مرا به هیچ بدادی و من هنوز بر آنم که از وجود تو مویی به عالمی نفروشم

خدایا زندگی منو داری؟؟!!

چرا کمک نمیکنی درستش کنم؟

آخه مگه من بدت نیستم؟

این همه ثروت، این همه اختیارات، پدر و مادر خوب، چرا باید شوهر میکردم؟؟ چرا؟؟

که علی بره و پشت کنه به تمام خاطراتمون!

ای لعنت به این خاطراتمون که داره وجودمو میسوزونه

تا حالا هیچکس رو با این وقاحت ندیده بودم؛ با کمال پرویی بهم گفت یه دختر لوند تر و بهتر از من اومده سراغش!

من که عشقش بودم! از دخترای پاریسی سر تر بودم! چی شد پس خدا؟؟!! نمیتونم فراموشش کنم.. ای خدا!!!

مثل دیوونه ها از وقتی رفت تا وقتی پارسا اومد داشتم آهنگای غمگینی که یه زمانی ازشون متنفر بودم گوش میدادم
هیچوقت فکر نمیکردم معنیشون رو درک کنم .. ولی الان انگار خودم خوانندشون بودم و خوندمشون
منی که هیچوقت انقدر نارحت نبودم

من! سها سامانی! دختر فرخ و پروا سامانی! کسی که کل خانوادش به عشقشون رسیدن اما ... خودش نه!!
پس خودم چی؟ چرا فقط خانوادم خوشبختن و دیگه هیچی به غیر از این که گناهای که حتی ممکنه نکرده باشن رو
ببخشی؟؟

امروز برای اولین بار واقعا حس کردم پارسا رو میشه به عنوان تکیه گاه قبولش داشت!
عاطفه احمق بود که گذاشتشو رفت نمیدونم چرا ته دلم فکر میکنم این عاطفه هه رفته با علی من!
علی من!؟

من دیگه عشقی ندارم!
خدایا میبینی دو شخصیته شدم؟ میبینی دو دل شدم؟! میبینی یه دلم مالکیت علی رو میخواد یه دلم داره علی رو
پس میزنه!

چی میشد اگر میمردم؟ هان؟
خدایا با این که یه نگاه به ما نمیندازی ولی بازم از ته دلم میپرستم

پارسا دوست داشت این صفحه رو پاره کنه یا حتی نابود
آخه سها به خاطر علی فکر مرگ هم به سرش زده بود؟؟؟؟؟؟
با خودش گفت:(نگاه کن کاربه کجا رسیده! آخه چرا این دختر همش تو فکر علی بود؟)
از اونور هم دوباره گفت:(دِ خود لعنتیت هم که عاشق سینه چاک احمق عاطفه بودی! نکنه واقعا رفته با علی؟!)
نزدیک به صبح و طلوع خورشید بود یعنی شروع یک روز بی سها ی دیگه یک روز سوت و کور دیگه؛
هنوز آسمون تاریک تاریک بود ؛ هنوز ستاره ها پیدا بودن؛ از پنجره به آسمون سورمه ای نگاه کرد ؛
باد میومد درختا که زیر سیاهی شب با رنگ سبز کدر خودنمایی میکردن به شدت تکون میخوردن
بهشون نگاه کرد دوباره یه نگاه به ستاره ها؛

پنجره رو باز کرد و فریاد زد : خدا میدونه چقدر میخواست سها خانوم! فردا میام میبینمت! با خواهرات با همونایی که عین خواهرشونی! عین سیب نصف شده! فقط، تو بهتری!! مطمئنم خودتم نمیدونی اون دو تا مهربون چقدر دوست دارن! آخه چرا من انقدر دیر به فکر افتادم؟ چرا همه دوستت دارن و من انقدر دیر؟؟ نباید بمیری! میشنوی؟! نباید! باید برگردی تو همین خونه، دلم واسه دعواها و گریه هات تنگ شده خانوم! انقدر بات میمونم تا علی رو یادت بره و بهش فکر نکنی!!

تو فقط بهوش بیا !! خواهش میکنم!

و قطره اشکش روی گوش ریخت..

گریه برای سها! تا حالا شده بو؟ نه!

و دوباره داد زد: دوستت دارم!!

و صدای تو بادی که با شدت درختا رو تکون میداد گم شد

ظاهر بود و پارسا از رو تخت دو نفره ای که حتی یک بار هم دو نفری با هم روش خوابیده بودن خوابش برده بود

با خودش گفت: من به خاطر امید واهی و مسخره طلاق چه کارا که نکردم.....

به ساعت نگاه کرد

-اوووووو 2 ظهر!!؟؟ چه خبره!! تا حالا انقدر خوابیده بودم!

پتو رو کنار زد رفت سمت میز آرایش و موهاشو برس کشید امروز باید گلی و رخسار رو میبرد بیمارستان پیش سها!

خودش دلش نمیخواست بره اونجا.. دلش نمیخواست سها رو با یک مشت لوله که زندگیشو کنترل میکردن و سر باندپیچی شده ببینه .. سهای که یه زمانی اونقدر با پارسا کل کل میکرد که پارسا کم میوورد اما الان...!!.. الان به غیر از یک جسمی که فقط نفس میکشید .. چشمای مشکیش بسته بود... موهای مشکی بلندشو کوتاه کرده بودن تا عملش کنن... اون لب های خوشترکیبش رو که همیشه موقع خندیدن دندون های سفیدش رو قاب میکردن رو بسته بود و حرکت نمیداد... اون سها رو نمیخواست میخواست سها رو هنوز یک دختر زیبای با سر و زبون تو ذهنش داشته باشه نه سهای که زندگیش دست خودش نبود...!!

از وقتی که بعد از اون تصادف لعنتی بهوش اومده بود یک بار هم سها رو روی تخت بیمارستان ندیده بود یعنی دلش نمیخواست ببینه

از بعد از اون اتفاق به غیر از مادر و پدر خودش و علی و بهار هیچ کدوم از اعضای خانوادش رو ندیده بود مامانش رو هم فقط توی اتاق و بعدم موقع بدرقه از بیمارستان هر دو رو با هم دیده بود و یکه هیچکس رو از اون به بعد ندیده بود و

امروز ممکن بود با عمو فرخ و خاله پروا رو به رو شهنمیتونست!...میتونست؟!...نه!!..اگه اونها هم پارسا رو مقصر میدونستن چی؟

ولی مقصر اون راننده ی چارصدوپنج مست بود که با حالت غیرعادی رانندگی میکرد و به اونا زدا با خودش گفت:(اگر من اون لحظه در حال چرند گفتن نبودم...اون اتفاق نمی افتاد! همش تقصیر منه!)

یه نگاه به ساعت انداخت ساعت 2:30 دقیقه بود

از ذهنش گذشت (یعنی سی دقیقه بود که داشتم فکر میکردم؟)

و رفت سراغ کمد لباس های مشترکشون همون جایی که اون دفترچه خاطرات رو پیدا کرده بود یک کت و شلوار طوسی از توی کمد درآورد و روی پیرهن سفید با چهارخونه های کمرنگ خاکستری پوشید

تو آینه به خودش نگاه کرد و با خودش گفت

-واسه کی تیپ میزنی آقا پارسا؟! واسه سها؟ فکر میکنی بلند میشه و نگاهت میکنه و لبخند میزنه؟ از همون لبخند هایی که وقتی خوشتیپ میدیدت میزد؟

با خودش گفت:

دستم نداد قوت رفتن به پیش یار

چندی به پا رفتم و چنی به سر شدم

از وقتی دفترچه خاطرات سها رو خونده بود به شعر های سعدی روآورده بود

پارسایی که تو دوران دبیرستان و راهنمایی از شعر شاعری و ادبیات متنفر بود و بالای 12 نمیگرفت الان...الان بیتای خیلی قشنگی از سعدی حفظ بود!

سریع از پله ها پایین رفت و سمت در خروجی و از جاکلیدی سویچ بی ام و رو برداشت رفت توی حیاط با ریموت در پارکینگ رو باز کرد و رفت پایین سه تا ماشین توی پارکینگ که یکیش مال سها بود... یه کمری آبی

پرادوی دربو داغونشم تازه از صاف کاری برگشته بود ولی هنوز اون رو داغون میدید انگار اون بود که باعث بیهوش شدن سها بود! انگار اون بود که مقصر تصادف بود! یه نگاه سرد بهش انداخت جووری که انگار اون ماشین آدم بود رو معنی نگاه های سرد و بی رحم آدم های دیگه رو میفهمید

سوار بی ام و شد و سریع از پارکینگ بیرون اومد و در رو با ریموت بست و بعدم از حیاط بیرون اومد و به سمت خونه ی رخسار و گلی حرکت کرد توی راه همینطور که آهنگ گوش میداد و تکرار میکرد گوشیش زنگ خورد

یه نگاه به اسم روی صفحه انداخت مامانش بود، تهمنه ، آهنگ رو قطع کرد و گوشی رو روی اسپیکر گذاشت و گفت:

الو مامان!

صدای تهمینه گرفته بود ، معلوم بود بغض داره و لب مرز گریه کردن

تهمینه-سلام چه عجب شما گوشتونو جواب دادین

-مامان به خدا حاله خوب نیست

-میدونم قربونت برم میدونم چی میگه! ولی امروز برو بیمارستان ، هر کی ندونه فکر میکنه تو از سها متنفری که نمیری و برات مهم نیست!

-دارم میرم عزیزم، دارم میرم اونجا دارم میرم ببینمش!!

-فرخ و پروا هم اونجان! مادر و پدرن بالاخره شاید ازت گله کردن که چرا نیومدی! نارحت نشو اگه گله کردن درکشون کن!

-عزیز دلم عمو فرخ خودش میفهمه! مطمئنا چیزی بهم نمیگه

تهمینه دیگه نتونست جلوی گریشو بگیره و با گریه گفت: آره ، من به خواهر خودم هم مطمئنم هم به فرخ هم به پروا مادر میری اونجا... و حرفشو ادامه نداد

- گریه نکن عزیزم به خدا دارم رانندگی میکنم حاله بدتر میشه ها اونوقت دوباره تصادف میکنم گریه نکن عزیزم

صدای پارسا هم گرفته بود و تهمینه جایز ندید که به حرف زدن ادامه بده و خداحافظی کرد

یک ربع بعد از خداحافظی تهمینه پارسا جلوی در خونه ی گلی و رخسار بود پیاده شد و در زد

رخسار در رو باز کرد و با دیدن پارسا لبخند به لبش اومد

پارسا هم با دیدن اون لبخند روی لباس نشست و گفت:اومدم ببرمتون پیش همزاد خواهرتون آماده شین که بریم

رخسار با دست روی گونش زد و گفت: ای وای خدا یادم رفت سلام کنم! بیا تو پسر بیا تو تا به گلی هم بگم آماده شه!

-من خودم هم سلام نکردم خانوم! عیب نداره با اجازه

و رخسار از چهارچوب در کنار رفت و پارسا هم رفت داخل رخسار داخلی از اتاق ها رفت که به گلی خبر بده که آماده بشه

.....

پارسا تو حیاط نشسته بود و داشت با جوجه مرغ های زرد و سیاه بازی میکرد

با خودش گفت: خدا این جوجه ها چقدر نازن آخه! وقتی سها بهوش اومد چند تا میخرم میزارم تو خونه بگردن

و از حرف های خودش خندش گرفت

گلی و رخسار چادر به سر از اتاق بیرون اومدن

پارسا تا اون هارو دید از روی زمین بلند شد و کت و شلوارش رو تکوند

گلی و پارسا با هم سلام و احوال پرسی کردن و بعد از خونه خارج شدن کهنسوار ماشین بشن و به سمت بیمارستان برن

در حال رفتن به بیمارستان بودن و توی ماشین نشسته بودن

گلی و رخسار با تعجب به داخل ماشین نگاه میکرد کاملا از نگاه کردنشون به فضای داخلی ماشین مشخص بود تا حالا سوار این مدل ماشین نشده بودن پارسا هم از توی آینه به دو تا پیرزنی که از قیافه های هر دوشون مشخص بود زیبایی ظاهریشون در دوران جوانیشون زیاد بوده نگاه میکرد و از این که اونا هر چند دقیقه یک بار با چشم های از حدقه درومده به سقف نگاه میکردن و بعد چادرشون رو درست میکردن میخندید

گلی که تا متوجه نگاه های اون شده بود خودش خندش گرفت و با دست آروم به رخسار اشاره کرد که دیگه دست از دید زدن برداره و رخسار هم که تاز متوجه منظور گلی شده بود دست از دید زدن سقف و کف و مبل و فرمون ماشین برداشت

و توی آینه یه لبخند بزرگ به پارسا زد که یعنی: (بسه ما پیریم به این ماشینا عادت نداریم و حق داریم)

و پارسا هم توجه منظور رخسار شد و و حواسش رو کاملا به جلو متمرکز کرد

بعد از چند دقیقه همون طور که به جلو نگاه میکرد گفت: رخسار خانوم یه چیزی بپرسم ناراحت نمیشین؟

-نه مادر پپرس!

-قول بدید گریه نکنید!

رخسار لبخند زیبایی زد و با مهربونی بهش گفت : هم من هم گلی بهت قول میدیم!

- با سها آشنا شدین؟ سها راجب من چی بهتون گفت؟

گلی گفت: این که شد دو تا سوال و خندید

پارسا هم در جواب به لبخندی افاقه کرد و رخسار گفت: چیکارش داری گلی؟ بازار بهش بگم

بین مادر سها توی خیابون ماشینش لیز خورد و زد به من خدا رو شکر توی خیابون فقط سه چهار تا ماشین بود ، من فقط افتادم هیچیم نشده بود اما دیدم اون دختری که سوار ماشین بو با صورت رنگ پریده و نگران از ماشین پناه شد و در ماشین آبی شو گرفت و به من خیره شد قیافش خیلی آشنا بود اول فکر کردم این دختر رو جایی دیدم به صورتش

خیره شدم و هیچ حرکتی نکردم نون هایی هم که توی دستم بود افتاده بود و من هیچ حرکتی برای برداشتن اونها انجام ندادم ، فکر کنم همین خیلی بیشتر نگرانش کرد برای همین اومد سمتم و با نگرانی مختص خودش ..یعنی مختص گلرخ خواهرم اومد سمتم زیر بغلمو گرفت و کمکم کرد که بلند شم

شک نداشتم این همزاد گلرخ اصلا از قیافه که هیچی از قیافش موقع نگرانی و تن صداس عین گلرخ خواهرم بود اول ترسیدم ..خب ما قدیمی ایم و به قول شما خرافاتی گفتم خدایا نکنه این روح گلرخ؟ اما بعد وقتی با خودم فکر کردم گفتم نه بابا مگه میشه روح گلرخ بیاد منو که خواهرشم با ماشین بزنهاز قیافم کاملا مشخص بود که تعجب کردم ولی مطمئنم که خودش نفهمید چون بیشتر نگران بود تا این که بخواد به قیافه ی من دقت کنه، برام پنج تا نون گرفت و سوار ماشینم کرد و آدرس خونه رو پرسید و منو رسوند

من تو ماشین باهاش راجب شوهرم و بچه هام کلی درد و دل کردم! منی که از ترس اینکه ممکنه دیگری دزد باشه با فروشنده ها هم به زور حرف میزد

وقتی بردمش خونه وادارش کردم بیاد داخل و ...

پارسا-حالا شما هیچی شما توی شک بودید واقعا عجیبه که گلی خانوم هم هیچی راجب گلرخ خانوم و شباهتش به سها هیچی بروز نداده بود!

گلی-من بار اول اصلا متوجه نشدم که این دختر چقدر شبیه به گلرخ فقط احساس میکردم قیافش آشناست...بالاخره پیری و هزار دردسرکه مهم ترینش همین فراموشی ولی بعد از این که رفت متوجه حال رخسار شدم و ازش پرسیدم که چش شده؟

وقتی بهم گفت که سها شبیه به گلرخ تازه منم شدم مثل اون!....

تصمیم گرفتیم چیزی نگیم|نمیدونم چرا ولی انگار هر دو مون اینطوری بیشتر دوست داشتیم انگار دلمون میخواست یه دختر فکر کنه ما از فرط تنهایی بهش پناه آوردیم تا از تنهایی درمون بیاره

رخسار-راست میگه! سها انگار خودش هم مارو آشنا فرض میکرد چون خیلی زود با ما صمیمی شد

پارسا-سها خودش،رخسار خانوم؛...خیلی زود صمیمی میشه روابط عمومیش خیلی خوبه!

گلی-خب پسرم گفתי سها راجب تو چی بما گفته! بهت بگم؟

پارسا با خنده گفت:بالاخره آدم باید خبر دار بشه پشت سرش چیا گفته شده

گلی هم گفت: راستش مادر سها اول درباره این که چند سالشه و درس میخونه و دانشگاه میره حرف زد بعدم گفت که ازدواج کرده ولی شوهرش که یعنی تویی رو دوست نداره

پارسا بدون این که عکسالعملی ا خودش نشون بده با قیافه ی متفکرانه ای به جلو خیره شد و وایساد پشت چراغ قرمز

رخسار ادامه داد: گفت که علی لهراسب رو دوست داره و این که چرا ازدواج کردین

-دقیقا چی گفت؟

-گفت که شما و اون دختره ...فکر کنم اسمش عاطفه بود ...

-آره عاطفه درسته ادامه بدید

-گفت شما دو تا چون مادرتون گفته بود که دختری که باهاشی دختر خیابونیه نتونستید ازدواج کنید و اما مادرتن از ترس این که یه وقت شما به فکر فرار و از این مدل فکر ها نکنید موضوع رو با بیبیتون درميو ميزاره و بیبیتونم وصیت میکنه که قبل از مرگش شما و سها باید ازدواج کنید! ...آهان..گفت شما بهش توجه نمیکنید و از این دسته حرف ها البته گفت که خودشم ...امم..به شما علاقه ی چندانی نداره

ثانیه شمار چراغ به صد رسید و سبز شد ، پارسا حرکت کرد و دیگه توی راه هیچ حرفی بین اون سه نفر ردوبدل نشد وقتی به بیمارستان رسیدن پارسا پیاده شد و در رو برای رخسار و گلی باز کرد تا پیاده شن و بعد از این که پیاده شدن با ریموت در های ماشین رو قفل کرد و به سمت جایی که سها بود راهنمایی کرد خدا رو شکر کرد که حداقل میدونست که توی کدوم بخش تا بتونه اونهارو به اونجا بره ...چون اگه نمیدونست دوباره سطح دیدشون نسبت به پارسا مثل گذشته میشد چون نمیتونستن پارسا به خاطر این موضوع درک کنن که اون نمیخواه جسم مریض سها رو ببینه

.....
رخسار و گلی یک ربع بود که با دیدن اون از پشت شیشه های اتاق داشتن گریه میکردن

پارسا پشت شیشه هایی که خودش و سها رو از هم جدا کرده بودن ایستاد و سها رو دید...با خودش گفت:(یعنی این همون سهاست؟ همون سهایی که یه روزی با موهای بلندش دل پسرای فامیل رو میبرد الان موهاش مدل پسرانه یعنی کوتاه کوتاه بودن ...اون چشم های مشکی نافذش الان بسته بودن....لبهای قلوه ایه سرخش هم الان صورتی خیلی کمرنگی شده بود جوری که انگار زندگی توی وجودش جریان نداره ، نه این نمیتونه اون سها باشه...این نمیتونه اون سهای مغرور و زیبا باشه... نمیتونه...!!)

و یه قطره اشک روی گونش چکید

پارسا دوباره احساس کرد عامل تمام ناراحتی خانواده سامانی خودش فکر کرد شکستن دل یه مادر با این کارش گناه خیلی بزرگیه دوباره اعصابش خورد شد و دستش رو توی موهاش فرو کرد و چشم هاش رو بست و روی صلی های زرشکی و آهنی کنار دیوار نشست توی عالم خودش فرو رفت فکر کرد....

به بچگیاشون به خودش.... به سها... به مامان باباش.... به جوونی بی بی و آقا خان... به این که به سها میگفت خون آشام و وقتی میگفت از حداقل یه مشت سها در امان نمیموند یادش اومد وقتی اولین بار اسم خون آشام رو شنیده بود که توی کتاب داستان خونده بود

چقدر خون آشام دختر داستان رو شبیه به سها میدونست...

موهای مشکی و پوست سفید و مثل یخش، لب های آتشین و قرمزی که باهاشون خون میمکیدن یادش اومد تونسته بود یه مدت سارینای 6 ساله رو که خیلی به خون آشام و روح و مرده ها اعتقاد داشت و ازشون میترسید با گفتن این که سها خون آشام چقدر بترسونه جوری که سارینا تا دو هفته اصلا به سها نگاه هم نمیکرد.....

لبخند تلخی به خاطر به یاد آوردن خاطرات قدیمی روی لب هاش نشست، یاد اون جمله ی سها که توی دفترچه خاطراتش نشسته بود افتاد: خدایا زندگی منو داری؟

تو دلش با فریاد و عصبانیت با خدا صحبت میکرد: نه خدایا! میخوام بدونم منو میبینی؟ این همه مال و ثروت...مگه همه چی به ثروت که تو فقط این رو کامل به من دادی؟ نهخیر...بسه دیگه پس سهایی که هیچ مشکلی نداره کی میخواد به هوش بیاد؟؟ هان؟؟ نمیخوای دست به کار شی؟ داری مشکلات بقیه رو حل میکنی و منو و سهامو کنار گذاشتی؟؟

دیگه حتی توی دلشم هیچی نگفت آرنج هاشو روی پاهاش گذاشت و سرش توی دست هاش فرو برد دوباره شروع کرد به حرف زدن با خدا: باشه خدا! من غلط کردم! من احمق بودم! چرا سها؟ چرا اون باید توی اون تصادف بیهوش میشد؟ دِ آخه بس نیست؟؟ تا کی میخوای به این بازی مزخرف ادامه بدی؟ ها؟؟ تا کی میخوای بیهوش نگهش داری؟ من که میزان علاقه و وابستگی و بدبختیمو فهمیدم! خب بسه! مگه به قول مامان تقدیر این نبود که ما به هم برسیم! خب باشه دیگه دوستش دارم!! راضی شدی؟ حالا یکاری کن بیهوش بیادا!

دست راستش رو توی موهاش کشید و سرش رو از روی دستش بلند کرد و با خودش گفت: بازم شکر که خاله و عمو اینجا نیستن!

یه نگاه به رخسار و گلی انداخت هنوز داشتن گریه میکردن، دلش نیومد بهشون بگه بس کنن که دیگه بریم با خودش گفت: بزار فعلا به حال همزاد خواهرشون گریه کنن و خودش با یک حرکت ناگهانی از روی صندلی بلند شد و زیر لب گفت: من توی حیاطم!

و سریع به بیرون بخش رفت و شروع به قدم زدن توی راه رو یِ طولی که به در خروجی میرسید کرد همینطور که میرفت صدای جیغ جیغ یک دختر رو شنید! به نظرش رسید که خیلی آشناست به دور و برش نگاه کرد و دید هیچ انسان آشنایی اون دورو اطراف دیده نمیشه پس به راهش ادامه داد همینطور که میرفت دیدش.....

همون چشم های خاکستری پرفروغ و زیبا

همون موهای حلقه حلقه ای که طبق معمول مثل دخترای جلف همشو انداخته بود بیرون

همون پوست گندمی و همون اندام زیبایی که مثل همیشه بود

خودش بود، خودِ خودِ عاطفه! فقط تنها فرقش با عاطفه ی قبلی این بود که دستش دور بازوی کسی به غیر از پارسا حلقه شده بود و قیافش تو هم بود انگار از چیزی ناراضی!

نیشخندی زد و شروع به تجزیه تحلیل پسر کرد...اصلا براش مهم نبود ه عاطفه توی بیمارستانی که سها توش خوابیده چه غلطی میکنه فقط میخواست زخمی که بعد از این همه ابراز عشق به غرورش که حالا جریحه دار شده بود خورده رو تسکین بده

اولین چیزی که توی اون پسری که عاطفه بازوش رو گرفته بود به چشم میومد چشم های زیبای آیش بود...چه چشم های آشنایی!...موهای بور و هیکل ورزیده لب هاشم داشت تکون میخورد..داشت حرف میزد و پشتبند حرفش عاطفه با قیافه ی ناراضی سرش رو تکون میداد و غر میزد

پارسا گفت:خدایا! این پسر عجیب آشنا میزنه ها!

نه.....

امکان نداشت.....

علی.....

علی لهراسب.....

با عاطفه.....!!!

:(خدایا!!! یعنی درست میبینم؟؟.....

یعنی؟؟

یعنی اون دو نفر رفتن با هم؟؟؟

یعنی.....

دختر خوشگل و لوند علی عاطفه بود؟؟.....)

یعنی علی از این همه دختر باید عاطفه و عاطفه از بین یک عالمه پسر علی رو؟ باید هم دیگر و انتخاب میکردن؟؟
بعدم باهم میومدن اینجا؟؟؟؟

پارسا بعد از یک دقیقه فکر کردن و توی شک بودن تند پلک زد و عصبی شد!

عاطفه با علی یعنی کسی که سها رو ناراحت کرده بود نباید اینجا میبودن

اصلا برای چی اینجا بودن؟؟ چرا باید مریضشون توی همین بیمارستان بود؟؟ از ذهن پارسا گذشت: (چرا این سرنوشت مزخرف نباید یک دقیقه ما رو تنها بزاره؟؟ چرا همیشه باید از سر بدشانشی دنبال ما باشه؟؟)

دیگه میشنید که اون دوتا چی میگفتن میشنید داشتن راجب کی حرف میزنن

علی - عاطفه به خدا من تورو دوست دارم ولی قبول کن که باید سها رو ببینم... حالا نه به عنوان یک کسی که قبلا دوست دخترم بوده....

عاطفه هم با لحن لحن عصبی ولی ناراحتی جواب داد: پس چی؟ به عنوان چی؟ به عنوان کی؟

علی پوفی کرد و گفت: به عنوان کسی که توی دانشگاه هم کلاسیم بود!

عاطفه هم سرش رو تکون داد با ناراحتی گفت: خب تو از کجا میدونی شوهرش اینجا نیست؟

-نمیاد!

عاطفه مشکوکانه و با چشم های ریز شده نگاهش کرد و گفت: ببینم تو از کجا میدونی؟

پارسا دستش رو مشت کرد و سعی کرد عصبانیتش رو کنترل کنه ، با خودش گفت: مردک عوضی حتما قبلا هم این جا اومده که میدونه من نیام اینجا!

و بعد دوباره سعی کرد حرف های اون دوتا رو همونطور که آروم آروم دور میشدن و به بخشی میرفتن که سها توش بود گوش کنه

علی به تته پته افتاد و گفت: خب.. خب راستش شوهرش دوستش نداره ، و بعد جوری که انگار به حرفی که از دهنش پریده میتونه تکیه کنه خیلی راحت ادامه داد: اصلا حتی ممکنه تصادف کار خود شوهرش باشه تا کاری کنه که سها بمیره و اونم بره با دختر مورد علاقه!

پارسا از این طور گول زدن عاطفه توسط آقا علی محترم اسم و رسم دار احتمال داد که نه علی میدونه اون دوست پسر سابق عاطفه خانومش بوده و نه عاطفه میدونه که سها اسم دوست پسر سابقش بوده! فکر کرد: (بازم به معرفت علی که به عاطفه گفت که قبلا دوست دختر داشته ولی عاطفه حتما خودش رو یک قدیسه که پاک و خوب و مهربون معرفی کرده و گفته دوست پسر نداشته)

پس میتونست یه دعوای حسابی با اون دوتا عوضی راه بندازهش

فکر کرد: حیف که بیمارستانه! و بعد هم وقتی دید جلوی دو تا پیرزن گریون همیشه دعوا راه انداخت کاملاً از تصمیمش منصرف شد.....فقط یک غافلگیری.....!!

علی و عاطفه وارد قسمتی شدن که سها و امثال سها اونجا بستری بودن پارسا هم سریع اونجا رفت و وقتی رسید که علی به لبه ی کوچیکی که شیشه ها رو به دیوار وصل کرده تکیه داه بود و عاطفه هم با لبخن ژکوندی همیشگی کنار رخصسار و گلی که با تعجب به اون ها نگاه میکردن نشسته

پارسا نیشخندی زد و با همون نیشخند جلو رفت و پشت سر علی وایساد

عاطفه هم با چشم های از حدقه درومده پارسا رو نگاه میکرد و لام تا کام هیچ حرفی نمیزد

علی اصلاً متوجه این که یک نفر داره بهش نزدیک میشه نشد و همین موضوع به نفع پارسا بود پارسا جوری ایستاد که نصف بدنش پشت سر علی قرار گرفت و نصف دیگه ی بدنش پیدا بود جوری که اگر از جلو به اون دو تا نگاه میکردی نصف بدن و صورت پارسا از پشت سر علی کاملاً مشخص بود جالب بود علی حتی صدای نفس کشیدن های پارسا رو هم نمیشنید

پارسا با خودش گفت:(یعنی انقدر محو تماشای سهاست!؟)

یه نگاه به گلی و رخصسار و عاطفه انداخت که داشتن با تعجب و عاطفه با وحشت نگاهش میکردن

پارسا یه چشمک به عاطفه زد و دستاش رو پشت سرش جمع کرد و یکدفعه گفت

:مگه هنوزم دوستش داری؟

علی با چشم های گرد شده ساعد های دستش رو از روی لبه ی شیشه ها برداشت و به سمت پارسا برگشت....

پارسا با لحن خونسردی که همیشه موقع عصبانیت داشت لبخندی زد و گفت: جواب سوالمو بده دیگه،مگه هنوز دوستش داری؟

تا این رو گفت عاطفه از روی صندلی بلند شدو دهنش رو باز کرد که حرفی بزنه؛ با لکنت گفت: پ..پارسا..تو...تو اینجا!...چرا؟ وسریع دهنش رو با دو تا دستاش گرفت و با چشم های نگران به علی نگاه کرد ..گند زده بود!

پارسا دستاش رو که پشت سرش به هم قفل کرده بود از هم باز کرد وبه سمت جلو کف هر دو دستش رو به نمایش گذاشت و شونه هاشو بالا آورد و رو به علی که با خشم و تعجب به عاطفه نگاه میکرد گفت: چیه؟خب عاطفه هم یکی مثل خودته دیگه قبلاً دوست دختر من بود!

و سرش رو با تعجبی ساختگی تکون داد

علی که حالا متوجه قضیه شده بود کاملاً عصبانی شده بود و دیگه از اون نگاه متحیر قبلیش هیچ خبری نبود... فقط عصبانیت... با لحنی که کاملاً مشخص بود به خاطر فضای حاکم در اون موقعیت نمیخواه داد بزنه با دست های مشت شده رو به عاطفه گفت: مگه تو نگفتی جز من با کسی نبودى؟؟؟

عاطفه تا اومد از خودش دفاع کنه پارسا پوز خندی زد و گفت: نخیر آقای محترم! نخیر! این خانوم از اونایی که برای هیچکدوم از دوست پسرای بدبختش مشخص نیست که زن یا دختر میشه گفت از هموناییه که بهشون میگن جن... تا اومد حرفش رو کامل کنه عاطفه با عصبانیت داد نسبتاً بلندی زد و گفت: دهندو ببند! علی این داره دروغ میگه!

پارسا که از این همه سکوت علی داشت دیوونه میشد خواست داد بزنه و حرفش رو بزنه که با دیدن رخسار و گلی که داشتن از تعجب میمردن تغییر عقیده داد و دوباره محکم و جدی ولی با لحن خونسردی گفت: کاملاً مشخص که کی این وسط داره راستشو میگه! تازه تو که خودت خودت رو خراب کردی! خودت اسم منو صدا زدی در صورتی که هیچ سمنی با من نداری خانوم مثلاً قدیسه!

عاطفه با شنیدن این حرف پارسا سرش رو انداخت پایین و همین باعث شد چتری های بلند و حلقه حلقه ایش آویزون شه

علی که تا حالا سکوت کرده بود و گفت: عاطفه... من... من... فقط میتونم بگم که کارت خیلی بد بود

پارسا چشمش چها تا شد! فقط همین؟؟ در مقابل دروغ فقط کارت خیلی بد بود کافیه؟ یعنی علی عاشق عاطفه بود؟ اونم تا این حد؟ هه عجیبه واقعا!

نباید میزاشت به همین راحتی تموم شه بحث مدت ها افسردگی و گریه های هردوشون بود

با پوز خند گفت: الهه این خانوم حداقل مثل تو انقدر وقیح نیست که با دوست دختری که الان داری در کمال پررویی اومدی به عیادت دوست دختر قبلی در صورتی که حتی میدونی شوهر هم داره! و چشمهات رو برای لحظه ای روی هم گذاشت و لبخند زد

صدای عاطفه که الان هم لحن یک گناه کار و هم یک گناهکار رو داشت گوش داد: ب.. ببین علی! راست میگه مشخص که هنوزم اون دختره رو فراموش نکردی

پارسا چشمهات رو باز کرد و با خشم گفت: سها خانوم دختره به امال تو گفته میشه و دستش رو جوری که انگار داره سر تا پای عاطفه رو اندازه میگیره بالا و پایین برد، دلش میخواست عکس العمل علی رو ببینه که صدای آشنای خانوم و آقای محترم بهار و اون یکی علی رو شنید نگاهشون کرد پیش فضایی خالی که انگار جای یک در بزرگ بود و نقطه ی ابتدایی راه رو ی این بخش ایستاده بودن بهار با چشم های گرد شده به صحنه ای که اونجا در حال وقوع بود خیره شده بود و علی هم با خشم به عاطفه و علی که حالا تقریباً کنار هم ایستاده بودن نگاه میکرد

بهار که الان عصبانی شده بود با صدای بلندی گفت: عاطفه؟؟ تو اینجا چه غلطی میکنی؟؟

علی بهش اشاره کرد که آروم باشه تا پرستار اینجا نریختن و همون جمله ی همیشگی (ساکت خانوم، اینجا بیمارستان) رو نگفتن و بعد خودش شروع کرد به حرف زدن: ماشاالله میبینم که تنها هم نیستی! دوست پسر تم که آوردی! اونم کی؟!، علی لهراسب! نکنه میخوای جلوی این یارو با پارسا لاس بزنی؟

علی دست عاطفه رو گرفت رو به علی-دوست پارسا- گفت: بسه دیگه و سرش رو با خشم به طرف عاطفه چرخوند و با دستور بهش گفت: بریم! و دستشو کشید و عاطفه رو همراه خودش برد گلی بعد از این همه وقت سکوت با لحن عصبی گفت: آفرین پسر! خوب جوابش رو دادی مرتیکه ی احمق نمیدونه باید بیخیال سها شه!

بهار که انگار تازه متوجه وجود رخسار و گلی شده بود با خنده گفت: به به سلام خاتون های گرام! ببخشید اصلا حواسم نبود که سلام کنم

رخسار و گلی هم با خوشرویی و خنده جوابش رو دادن

.....

پارسا-اووووووووف از بیمارستان تا خونه ی رخسار و گلی چقدر راهه کمرم بُرید!

بهار-کمرت به جهنم حالا! بگو ببینم علی و عاطفه واقعا با هم دوستن؟

-ها؟ آره!

علی چشم هاشو به حالت خنده داری ریز کرد و گفت: حیف اسم من که روی این آدم!!

بهار بی توجه به حرفی که علی زده بود گفت: خانواده ی اسم و رسم دار این علی چطور میتونن عاطفه که نه مال و منال درست و حسابی داره و هر ديقه هم با یکی دوست رو قبول کنن اما سها رو نه!

پارسا- اولاندش بهتر خدا با من یار بود! ولی این یارو یه زری زده کی میاد سها با این همه ارثی که قراره بهش برسه و بابا و مامان بزرگش سازده قجرین رو ول کنه بچسبه به عاطفه

علی-تو که خودتم اول اینطوری بودی!

-باو من خنگ بودم این یارو خیلی زرنکه احتمالا عاشق شده...ولش فعلا امشب اینجا میمونید؟

علی-بمونیم بهار خانوم؟

-آه کی!! موردی نداره

علی-پس میمونیم! ساعت 12 بود پارسا طبق معمول خوابش نمیبرد علی و بهار هم توی خونس بودن به حالشون حسرت میخورد

عاشق هم بودن، شاید نشون نمیدادن اما همدیگرو خیلی دوست داشتن

بهار قبلای توی شرکتشون کار میکرد و هم زمان درس هم میخواند خانواده ای نبودن که وضع مالی خیلی تاپی داشته باشن

ولی وضع مالیشون بد هم نبود پارسا خندش گرفت داشت خاطرات دوسال پیش رو مرور میکرد

- عاشق شدن علی!

از همون موقعی که شرکت رو تاسیس کرده بودن و بهار به عنوان حسابدار برای مصاحبه اومده بود علی ازش خوشش اومده بود از چشمش معلوم بود

شاید اگر پارسا حس علی نسبت به بهار رو نمیفهمید بهار رو اونجا راه نمیداد اما بعد از یک هفته کار بهار در اونجا متوجه شد که بهار کارش رو خوب بلد و از طرفی هم علی دوستش داره پس همون بهتر که بهار به عنوان حسابدار اونجا کار میکنه و راضی از انتخابش با علی درمیون گذاشت که ای بابا بسه من که میدونم تو دوستش داری یه حرکتی بکن تا بقیه کاری انجام ندادن؛ خُب بهار دختر جذابی بود موهایی که خدادادی بلوند بودن و لخت که گاهی وقت ها همین باعث میشد از اول ساعت کاری تا آخرش کلافه در حال درست کردن موهاش باشه و همش سعی کنه اون هارو به داخل مقنعه اش هل بده

یادش به روزی اومد که علی هم توی کوزه افتاده بود..چه!

علی کسی بود که از دوران ابتدایی تا الان با هاش دوست بود... هم رشته دبیرستان و دانشگاه... کسی که توی دانشگاه از هیچ دختری خوشش نمیومد از بهار با همون نگاه اول خوشش اومده بود

اولین روزی که بهار اومده بود به شرکت رو کاملاً یادش بود نفر یازدهم توی مصاحبه بود وقتی اومد توی اتاق مدارک دانشگاهیش و باقی مدارکش دستش بود خوب بود کارنامه ی 18.37 برای رشته ی حسابداری

یه دختر با اندام قشنگ . موهای بلوند و چشم های سبز نافذی که با همون ها علی رو سحر کرده بود همون اول وقتی وارد شده بود با اعتماد بنفس کامل روی صندلی روبه رو نشسته بود و از وجناتش گفته بود و هر از گاهی ابروشو بالا مینداختو به علی نگاه میکرد

حس متقابلی بود هر دو همو دوست داشتن

البته علی به عنوان یک پسر رفتار و قیافه ی نرمالی داشت و تا قبل از بهار شاید دو تا دوست دختر داشت

موهای بلوطی و چشم های قهوه ای داشت تو دانشگاه دوستانشون علی رو به عنوان پسر آریایی میشناختن طوری جا افتاده بود که انگار اسم توی شناسنامه ش هم پسر آریایی بود چون میگفتن ایرانی های اصیل یا چشم و ابرو مشکی بودن یا مثل علی رنگ شاه بلوط رو داشت

-ولش کن بابا بزار بریم سراغ دفتر خاطرات سها

و توی کشوی پاتختی دنبال دفتر چه خاطرات گشت آباژور رو روشن کرد و هندسفیری رو توی گوشش گذاشت و یکی از آهنگ های مورد علاقه اش که از Adele بود رو گذاشت دقیقا همین بود زندگی خودش و سها

Close enough to start a war

به اندازه کافی بهم نزدیک هستی که 1 جنگ رو شروع کنی.

All that I have is on the floor

همه ی چیزی که من دارم روی زمینه.

God only knows what we're fighting for

فقط خدا میدونه که ما چرا داریم میجنگیم.

All that I say, you always say more

هر چی که من میگم رو تو همیشه زیاد میگفتی.

I can't keep up with your turning tables

من نمیتونم تحمل کنم که تو میز ایرو میچرخونی.

Under your thumb, I can't breathe

من نمیتونم زیر ماشه اسلحه ات نفس بکشم.

So I won't let you close enough to hurt me

پس من نمیذارم تو انقدر به من نزدیک بشی که بتونی به من آسیب بزنی

No, I won't ask you, you to just desert me

نه..من نمیگم بهت..نمیگم بهت که ولم کن.

I can't give you, what you think you give me

من نمیتونم بهت بدم اون چیزی رو که تو فکر میکنی به من دادی.

It's time to say goodbye to turning tables

وقته خداحافظیه که میز هارو بچرخونی.

To turning tables

که میز هارو بچرخونی.

Under haunted skies I see you, ooh

زیر اسمونه شلوغ میبینمت..اه..

Where love is lost, your ghost is found

جایی که عشق گم شده روح تو پیدا شده.

I braved a hundred storms to leave you

من با 100 تا توفان جنگیدم تا تونستم ترک کن.

As hard as you try, no I will never be knocked down

با وجود این سعی سختی که میکنی اما من هرگز تسلیم نمیشم..

I can't keep up with your turning tables

من نمیتونم تحمل کنم که تو میز ایرو میچرخونی.

Under your thumb, I can't breathe

من نمیتونم زیر ماشه اسلحه ات نفس بکشم.

So I won't let you close enough to hurt me

پس من نمیذارم تو انقدر به من نزدیک بشی که بتونی به من آسیب بزنی

No, I won't ask you, you to just desert me

نه..من نمیگم بهت..نمیگم بهت که ولم کن.

I can't give you, what you think you give me

من نمیتونم بهت بدم اون چیزی رو که تو فکر میکنی به من دادی.

It's time to say goodbye to turning tables

وقته خدا حافظیه که میز هارو بچرخونی.

To turning tables

که میز هارو بچرخونی.

Next time I'll be braver

دفعه ی بعد من شجاع تر خواهم بود.

I'll be my own savior

من خودم محافظ خودم خواهم بود.

When the thunder calls for me

(ادامه خط قبل) وقتی که بخاطر من اسمون رعد و برق زد....

Next time I'll be braver

دفعه ی بعد من شجاع تر خواهم بود

I'll be my own savior

من خودم محافظ خودم خواهم بود.

Standing on my own two feet

روی 2 تا پای خودم می ایستم.

I won't let you close enough to hurt me, no

من نمیذارم به اندازه ای بهم نزدیک بشی که بهم صدمه بزنی

I won't ask you, you to just desert me

ازت نمیپرسم ، تو فقط منو به بیراه میبری

I can't give you, what you think you give me

من نمیتونم اون چیزو بهت بدم ، نظرت درباره اینکه تو مال خودتو بدی چیه ؟

It's time to say goodbye to turning tables

الان وقتشه که به چرخش میز ها بگیم خدا حافظ

To turning tables

به چرخیدن میز ها

Turning tables, yeah

چرخش میز ها ، اره

Turning ohh

چرخش اوه

از دیشب مینویسم دیشب شب خوبی نبود... چرا بود پارسا از تنها غذایی که بلدم تعریف کرد، دوستاش هم تعریف کردن، پسر علی روی هم رفته قیافه ی خوبی داشت ولی به پای پارسا نمیرسید! میرسید؟ نکنه عاشقش شدم که اینطوری از قیافش تعریف میکنم

خب فوقش شده باشم مگه چیه! کلا نمیدونم با خودم چند چندم

از علی که بگذریم بهار خیلی جذاب و تو دل برو بود علی حق داشت عاشقش بشه البته من که نمیدونم جریان چیه ولی خب از رفتار هاشون مشخص بود دیگه حالا ولش کن چیکار عشاق دارم من

اینو ولش کن بهار هم مهربون بود هم خوشگل دیگه کاملاً به علی حق میدم توی خونه ی رخسار و گلی بهار خیلی خوب بود انگار خواهرم بود که اونطوری ازم طرفداری میکرد رخسار و گلیم کلی خوششون اومد ازش کلا دختر تو دل بروییه

راستش برام جالبه که بدونم رخسار و گلی چطور انقدر راحت گذاشتن ما وارد خونه بشیم

ولی مهربونن

از حق نگذریم خیلی خیلی مهربونن

منم که سو استفاده گر تا باهاشون آشنا شدم....

امروز علی رو هم دیدم توی خیابون کی باورش میشد

نه اون علی ها علی خودم رو

همونی که عاشقش بود ولی گذاشت و رفت

نمیدونم چرا از نظرم کار های کسایی که فعلاً باهامن رو بیشتر از دیدن علی توی الویت میدونم که سریع تر نوشتمشون دیشب از فرانسه اومده گفت به آتی و نازنین زنگ زده.. از عروسی تا حالا اوندو تا رو ندیدم من دیگه چه دوستیم

تموم شد دیگه هیچی ننوشته بود

چرا باید توی همه ی برگ های خاطراتش اسمی از علی بود ها؟

عصبی شد،

- هیچی رو با ادل عوض نمیکنم

-ای سها خانوم نیستی ببینی چطور حال عشقتو گرفتم فکر کنم رفت که دیگه برنگرده ولی خب با اون رویی که من دیدم امکان اینکه دوباره هم بیاد رو میدم

واقعا خجالت نکشید که با عاطفه اومد ببینتت اصلا من باید برم به این پرستارا بگم که بدون اجازه من نگزارن کسی بیاد ببینتت

از روی تخت بلند شد و آباژور رو خاموش کرد ماه خودش نور داشت پرده رو کنار زد

آسمون صاف صاف بود فقط ماه....حتی ستاره هم تو رنگ سورمه ایه آسمون دیده نمیشد زیر لب شعر سعدی رو زمزمه کرد:غم دل به کس نگویم ، که بگفت رنگِ رویم

تو به صورتم نگاه کن که سرایم بدانی

خدایا یه نگاهی به حال ما بنداز ، ببین کارم به کجارسیده! ببین سهام داره از دست میره!

سمت تخت رفت دراز کشید با خوش فکر کرد: نباید میرفتم ببینمش بازم دلم هواشو کرده فردا هم باید برم

و با رویای اینکه فردا صبح سها به هوش میاد خوابش برد

پارسا از پله های مارپیچی خونه پایین اومد تا به آشپزخونه بره

اولین چیزی که بعد از پایین اومدن از پله ها دید علی در حال دیدن تلویزیون بود

ازش پرسید : بهار خوابه؟

-نه بابا داره واسمون صبحونه آماده میکنه

-اوووو کی

و به سمت آشپزخونه حرکت کرد، آشپزخونشون گوشه ی راست خونه رو اشغال میکرد، بزرگ و لوکس بود همه ی چیدمان خونه طبق سلیقه ی سها قبل از ازدواجشون چیده شده بود فضای کاملاً مدرن و جدیدی بود آشپزخونه اُپن کرمی داشت و جنسش تقزیبا ام دی اف میزد گوشه هاش گرد بود همون چیزی که سها میپسندید یخچال فریزر سایدبایساید سفید که به زور از بین اون همه یخچال نقره ای پیدا کرده بودن سمت چپ فضای آشپزخونه و قفسه ی ام دی اف کرمی که توش انواع و اقسام دستگاه ها مثل : ماکروویو ، دستگاه بستنی ساز و فر و... قرار داشت در کنار یخچال و فریزر با کمی فاصله قرار داشت با خودش گفت این خانوم ها چطور اسم همه ی این هارو حفظ میکنن!والله! کابنت های آشپزخونه هم ترکیب رنگی از کرمی تیره و قهوه ای سوخته داشت گاز فر دار نقره ایه بزرگی هم کنار کاشو های چسبیده به دیوار آشپزخونه که با ترکیب رنگ کابینت ها ست بود قرار داشت وسطش هم یک میز چهار نفره بود که قهوه ای سوخته بود و صندلی های مبله ی کرمی داشت

یکی از بالکن های خونه توی آشپزخونه بود و رو به شرق این یعنی آشپزخونه صبح تا غروب پر از نور خورشید بود و فضای روشن و زیبایی داشت یک درخت چه ی کاج روبه روی ماشین ظرفشویی بود و یک عالمه گل و گیاه هم توی بالکن پیچک هایی هم که از باغچه تا روی نرده های بالکن کشیده شده بودن فضای قشنگی میساختن، با این که یک عالمه وسیله داخل آشپزخونه بود اما باز هم فضای بسیار زیادی خالی توی آشپزخونه مونده بود این دقیقا یک آشپزخونه ی نرمال و دوست داشتنی واسه خانوم ها بود

دست از دید زدن برداشت و پاش رو روی بلندی خیلی کمی که کف آشپزخونه رو از کف زمینی خونه جدا میکرد گذاشت و وارد شد بهار رو در حال زمزمه کردن یک آهنگ از مه هستی و سرخ کردن نیمرو دید یاد سها افتاد اونهم هروقت کاری توی آشپزخونه انجام میداد یکی از آهنگ های هائیده یا مه هستی و یا کلا خواننده های قدیمی رو با خوندنشون زنده میکرد

سرش تگون داد تا از این افکار بیرون بیاد

سلام کرد

بهار دست از خوندن برداشت و با خنده جواب پارسا رو داد

پارسا گفت: نه بابا نکن از این کارها خسته میشی

-این چه حرفیه! خونه ی خودمه!

پارسا خندید و تا خواست جواب بهار رو بده علی وارد شد و خمیازه ای کشید و گفت: ای بابا اول صبحی شروع نکنید!

7 صبح بزارید 12 به بعد! تو رو خدا!

بهار-چی میدیدی؟

-همین برنامه هه که این پسره چی بود اسمش....اوف یادم نیست...آهان علی ضیا مجریشه ویتامین سه؟!

-خب بابا فهمیدم بیاید این نیمرو ارو بخورش نمونه رو دستمونه

و گذاشتش رو میز و خودش هم نشست

درحال خوردن بودن ، بهار به قلم از آب پرتقالش رو نوش جان کرد و رو به پارسا گفت: درباره دیروز بگو! قبل این که ما بیایم چی شد؟ اصلا اون و عاطفه اونجا؟ با هم؟

پارسا لقمهشو قورت داد و گفت: والله منم بیخبر این دو تاچطور رفتن با هم و ما نفهمیدیم... مشخص نیست!

علی: مگه با هم دیگن؟ و با چشم های گرد به پارسا نگاه کرد

پارسا به علی نگاه کرد و لب هاشو رو هم گذاشت : (این شکلی)

تو خودت دیروز بهش گفתי میبینم که تنها نیستی و دوست پسرتم همراهته تازه میپرسی با همین یا نه؟

-بابا من عصبانی بودم دیدم کنار همدیگه ایستادن و عاطفه هم طبق معمول چشمش پر از اشک های تمساحیه که واسه پسرا میریخت ..البته بگما نزدیک بود که بریزه اومدم یچی بگم اینو گفتم اصلا امکان نداره اینا برن با هم

بهار-چرا امکان نداره؟

-خب چون علی به سها گفته بود چون خانواده اسم و رسم داری هستن مامانتش نمیتونه سها رو به عنوان عروسش بپذیره حالا این عاطفه که خانواده ی اسم و رسم داری نداره و از قیافش مشخص که از اون مدل دختراست رو چطور میتونه قبول کنه؟

پارسا و بهار دهنشون باز شد و با تعجب به علی نگاه کردن پارسا سرش رو با تاسف تکیه کرد و رو به بهار گفت: ای بابا اینم شوهر که تو داری؟ احتمالا دیشب فقط داشتیم راجب این موضوع روضه میخوندم که نفهمید!

بهار با تاسف دستمالی از روی جعبه دستمال روی میز برداشت و انگار که داره اشکش رو پاک میکنه دماغش رو بالا کشید و گفت: پارسا این دوست تو! کمکم کن ازش طلاق بگیرم

علی با تعجب بهشون نگاه کرد و جعبه دستمال رو به زور سمت خودش کشید و به طرف پارسا پرت کرد و گفت: از کی شما رفتین تو سنگر همدیگه؟ و با خنده ادامه داد: آهان اصلا یادم نبود دیشب داشتی واسه بهار توضیح میدادی حالا یادم اومد

پارسا گفت: حافظه ماهی داری آق علی!

علی با حرص گفت: تو باز به من گفتی آق؟؟ صد بار گفتم بگو آقا! همینطوری آبرومو جلو کارمندا شرکت بردی دیگه!!

پارسا با خنده گفت: وا! مگه بده؟ همینکارارو کردم که بهار بات صمیمی شد و عقد کردین دیگه و از روسی صندلی بلند شد و فرار کرد

علی داد زد: تو غلط کردی و دوید تا بهش برسه

بهار داد زد: بابا آپاندیستون میترکه میوفتید رو دستم ها ندوید!

و همینطور که ظرف هارو جمع میکرد با خودش فکر کرد(خوشحالم که حداقل شاد و به خاطر وضع سها افسرده نشده)

سرش رو تکیه کرد و با خنده شروع به خوندن آهنگ (ما دو تا ماهی بودیم) کرد و شروع به شستن ظرف ها کرد

امروز رفتم پیش آتوسا و نازی قرار بود با علی بریم ها ولی گفت نمیتونم!

دوستکام! خیلی دوستشون میدارم همه چیز رو ، هر اونچه خودم راجب عاطفه میدونستم بهش گفتم

اسم،فامیل،قیافه، اسم اون رستورانی که پارسا باهاش آشنا شده

قبلا بهار توی پارکی که بعدش علی رو دیدم اسم رستوران رو گفتم!

((خانه ی مرغ))! عجب اسم چرتی! حداقل یه چیزی میزاشتن که به مکانش بیاد، مثل خانه ی سنتی یا خانه ی ایرانی
همچین گذاشتن خانه ی مرغ انگار فقط مرغ توش سرو میشه

میگفت اونجا پاتوق عاطفه و دوستانه منم که طبق معمول شاس میزدم

وقتی فهمیدم رستوران سنتی گفتم حتما دختر بدی نیست که اونجاست آخه بیشتر تو کافیشاپ ها ازین کار ها
میکنن! به بهار که گفتم بهم گفتم: خاک تو سرت مگه آدم تو رستوران سنتی نمیتونه از این کارا بکنه! خوبه همونجا با
پارسا آشنا شده

هر کی دیگه بود فکر میکرد با یه بچه مثبت خنگول طَرَف ، بازم شکرت خدا که بهار همچین فکری نکرد! چهبه شایدم
کرده من بی خبرم حالا اینارو ول کن

دلم واسه آتوسا و نازی یه ذره شده بود ها! ولی از بعد مجلس عروسی ندیدمشون ...عجب دوست خوبیم من! واای
خدا!! به به

نازی و آتوسا... وای کشتنم... کلی قهرم قهرم راه انداخته بود دختری لوس نرنا! یکم بزرگ نشدن آهان بزار یکم
ازشون براتون بگم ، از اونجایی که میخوام بعدا این دفتر چه هرو کتابش کنم اینم باید بگم دیگه، اولین کسانی که
باهاشون توی دانشگاه آشنا شدم همین آتوسا و نازی خانوم بودن

خانواده ی پولداری بودن که مقید به دین و مذهب نبودن نازی همیشه تیپای جیغ و شیک میزد شیطان بود و خیلی
هم خوشگل دوستش داشتم شاید بیشتر پسراییی که دورمون بودن بهش شماره داده بودن نمیدونم دقیقا!

چشم های عسلی و پوست زیتونی و موهایی که فر ریز ریز داشت اصلا فر نه! انگار با دستگاه ویو اتو مو بهشون حالت
داده بودی! فقط خدادادی اینطوری بود! درسشم که توپ...!

عشق آهنگ هایی که متال و راک بودن فکر کنم یکی از شرط هاش برای ازدواج هم این باشه که شوهرش یه سر
بیرتش لوس آن جلس تا از نزدیک مرلین منسون و جیمز و آلیس کوپر و باقی رو که من اسماشونم بلد نیستم ببینه
صبح تا شب در حال مهمونی دادن! مامان باباشم پایه تر از خودش همیشه موافقتشونو با مهمونی اعلام میکردن و تو
بیشترشون هم شرکت داشتن اما بگم که خبری از مشروب الکلی و دود و سیگار و قلیون و شیشه و... نبود هیچکی
مست نمیکرد تا یه وقت از این اتفاق های اونجوری بیوفته و بعد هم.... مهمونیای خوبی هم بودن مخصوصا این اینکه

تو همشون هم با علی بودیم.... آخی چه دورانی بود!

ولش کن که الان اشکام سرازیر میشه خب از نازی بگذریم بریم سراغ آتوسا

پدرش دندون پزشک بود و مامانشم دکتر زنان و زایمان

چشمای خاکستری که گپی برابر اصل باباشن و دور مشکیش که عین مال مامانش بود جوری که انگار مثلا خودش دورشون رو خط چشم کشیده باشه ها... اونجوری

دختر فهمیده ای بود با این که خانواده ای نبودن که به مسائل دینی اهمیت خاصی بدن اما همیشه سنگین رفتار میکرد و هیچوقت مثل خودم و نازی با مانتوی صورتی جیغ یا قرمز و زرد و اینجور چیز ها بیرون نمیرفت هیچوقت افراط نمیکرد نه کسی بود که شال و مقنعه و روسریش تا روی پیشونیش بکشه نه کسی که از سرش افتاده باشه از متال و راک هم متنفر بود و عاشق پاپ برعکس نازی نازی چند بار سعی کرده بود بهش بفهمونه که متال و راک خیلی خوبن اما خب...هر کسی ضاعقش با اون یکی فرق میکنه

آتوسا کلا دختر خوبی توی دانشگاه بچه ها ما سه تارو سه تفنگ دار یا اکیپ مایه دارها صدا میکردن یا جمع هردو تفنگ دار های مایه دار

من خودم این اکیپ رو بیشتر ترجیح میدم سه تفنگ دار دیگه خیلی خز شده از قدیما سه تا دوست که با هم صمیمی بودن رو سه تفنگ دار صدا میکردن خو بسه دیگه یه چیزی چقدر میتونه موندگار بمونه آخه!

آتوسا و نازیم بهم گفتن بهتره با پارسا بمونم ولی....

اگه علی دوباره نیومده بود شاید میتونستم ولی الان...نه..!

بهش قول دادم حتی اگر بمیرم هم دوباره باهاش برم

به قول سعدی که میگه: اگر تو فارغی از حال دوستان یارا فراغت از تو میسر نمیشود مارا

بله من یه همچین آدم وفاداری تشیف دارم

اصن ولش کن این وفاداریو همچین میگن با پارسا بمون انگار این وسط فقط منم که عاشق یکی به غیر از شوهرمم...اما نه...حیف که این پارسا اخلاق مخلاق حالیش نیست وگرنه شاید یه فکری میکردم راجبش عاشقش میکردم عاطفه از یادش بره خخخخ الان متوجه شدم اخلاق در وفادار بودن خیلی تاثیر داره هزار ما بریم تی وی ببینیم اینم از نوشته ی امروز....

آبازور رو خاوش کرد و پتو رو تا روی گردن کشید روی خودش همیشه شبا به خوندن دفتر چه خاطرات سها رو می آورد و با خودش گفت: هر دفعه این صفحه ها رو میخونم دیوونه میشم همش اسم علی! علی... اینجا علی اونجا علی همه جا علی! نمیدونه همینی که عامل بدبختیامون بوده علی بوده! عجیبه واقعا انگار افسانست! دوست دختر من بره با دوست پسر سها! اگر زندگی خودم نبود و یکی دیگه برام تعریف میکرد میگفتم دیگه پیاز داغشو زیادی اضاف

و همینطور که داشت به سها فکر میکرد خوابش برد

پارسا نگاهی به ساعت کرد خوبه تازه 6 صبح بود سریع به آشپزخونه رفت و سرسری چند قاشق شکلات صبحانه خورد

-امروز برم شرکت خیلی بهتر تا توی این که توی این خونه تک و تنها بمونم

و دوید سمت اتاقش گوشیش رو که از دیشب خاموش بود روشن کرد و دفترچه خاطرات رو که دیشب یادش رفته بود بزاره داخل کشوی پاتختی سر جاش گذاشت و شروع کرد به کاوش توی کمد

همیشه ی خدا دنبال تیپ زدن بود چه وقتی حالش بد بود چه وقتی داشت از خوشحالی بال در میوورد

کت تک مشکی رو از توی کمد درآورد و با شلوار جین آبی ست کرد

توی آینه میز آرایش به خودش نگاه کرد... موهای مشکی، پوست برنز، چشم های سبز یادش به عاطفه اومد.... بازم عاطفه!؟ یادش اومد همیشه میگفت چشم هات افسون کنندست ... برای همه افسون کننده به جز سها

تنها کسی که نتونسته بود کاری کنه که به جای فکر کردن به علی به خودش فکر کنه همین سها بود کسی که حالا خودش با چشم های مشکیش افسونش کرده بود! پارسا کسی بود که وقتی از علی حرفی میشد عصبی میشد! خودش کسی بود که وقتی چشم های سها رو پر از اشک میدید دلش میخواست عاملش رو خفه کنه!

نگاهی به ساعت کرد و سریع کتش رو پوشید و سویچ پرادو رو برداشت!

توی تمام این مدت بهش نگاه هم نکرده بود الان میخواست سوارش بشه، حس یک جنگنده رو داشت! کسی که میخواد با سرنوشت دریافته انگار سرنوشت سها و زندگیشون توی اون ماشین خلاصه میشد

به حیاط رفت و با ریموت در پارکینگ رو باز کرد و سوار شد و با سرعت از سرازیری که به قسمت پایینی خونه یعنی همون پارکینگ میرفت بالا اومد و در حیاط رو باز کرد و وارد خیابون شد

ضبط ماشین رو روشن کرد و به آهنگی که جدیداً باش شب و روزش رو میگزروند گوش داد

Sometimes I feel I've got to Run away

گاهی فکر می کنم که باید پا به فرار بذارم

I've got to Get away

باید بزنم به چاک

From the pain that you drive in the heart of me

از دردی که تو تو قلبم انداختی

The love we share

عشقی که با هم تقسیمش کردیم

Seems to go nowhere

عشقی که به هیچ جا نرسید

I've lost my lights

روشناییم رو گم کردم

I toss and turn I can't sleep at night

تو رخت خواب قلت می زنم و نمیتونم بخوابم

(Once I ran to you (I ran

یه زمانی میدویدم پشت

Now I'll run from you

ولی الان ازت فرار می کنم

This tainted love you've given

از این عشق دروغی که به من دادی

I give you all a boy could give you

من به تو تمام چیزایی رو که میتونستی از یه پسر بگیری بهت دادم

Take my tears and that's not nearly all

Tainted love

اشکهام رو بگیر و این مثل اون عشق غیر واقعی تو نیست

Tainted love

Now I know I've got to Run away

حالا میدونم که باید پا به فرار بذارم

I've got to Get away

باید بزنم به چاک

You don't really want any more from me

دیگه چیزی از من نمیخواهی

To make things right

تا همه چیز سر جاش برگرده

You need someone to hold you tight

تو به کسی نیاز داری که محکم بغلت کنه

You think love is to pray

تو عشق رو به بازی گرفتی

But I'm sorry I don't play that way

ولی شرمنده من اینطوری بازی نمی کنم

Once I ran to you (I ran

یه زمانی میدویدم پیشت

Now I'll run from you

ولی الان ازت فرار می کنم

This tainted love you've given

از این عشق دروغی که به من دادی

I give you all a boy could give you

من به تو تمام چیزایی رو که میتونستی از یه پسر بگیری بهت دادم

Take my tears and that's not nearly all

Tainted love

اشکهام رو بگیر و این مثل اون عشق غیر واقعی تو نیست

Tainted love

Don't touch me please

لطفا بهم دست نزن

I cannot stand the way you tease

نمیتونم این آزار و اذیت رو تحمل کنم

I love you though you hurt me so

من عاشقتم و لی تو منو اذیت می کنی

Now I'm going to pack my things and go

ولی حالا میخوام وسائلمو جمع کنم و از اینجا برم

Touch me baby, tainted love

منو نوازش کن، عشق دروغی

Touch me baby, tainted love

منو نوازش کن، عشق دروغی

Touch me baby, tainted love

منو نوازش کن، عشق دروغی

(Once I ran to you (I ran

یه زمانی میدویدم پشت

Now I'll run from you

ولی الان ازت فرار می کنم

This tainted love you've given

از این عشق دروغی که به من دادی

I give you all a boy could give you

من به تو تمام چیزایی رو که میتونستی از یه پسر بگیری بهت دادم

Take my tears and that's not nearly all

Tainted love

اشکهام رو بگیر و این مثل اون عشق غیر واقعی تو نیست

Tainted love

عاشق این صدا شده بود

حسش؛ حس نفرتش، احساسات به بازی گرفته شدش توسط عاطفه دقیقاً با همین آهنگ بیان میشد خیابون شلوغ نبود ولی چراغ قرمز با اون صد ثانیه در حال وقت کشی بود و تازه به ثانیه 5 ام رسیده بود پارسا سرش رو روی فرمون گذاشت و فکر کرد: ای خدا! هنوزم؟ چرا عاطفه از ذهنم پاک نمیشه؟

یاد جمله ی هیچی تو دنیا مثل عشق اولی نیست! افتاد.

برای فراموش کردنش به سها نیاز داشت!

خود سها هم برای فراموش کردن علی به کسی مثل پارسا نیاز داشت!

نگاهش رو به چراغ قرمز دوخت

87

88

89

90

91

92

93

94

95

96

97

98

98

100

-چه عجب!

و راه افتاد و سمت شرکت حرکت کرد

.....

چند وقت بود که ساختمون شرکت رو ندیده بود!

وارد دفتر بزرگی که حداقل 15 نفر درش در حال صحبت با تلفن یا مکاتبه یا کار با کامپیوتر بودن شد و بعد

به محض ورود به قسمت اصلی دفتر که درش اتاق مدیریت و دو تا دیگه از کارکنان اصلی قرار داشت وارد شد با یار گرمابه گلستانش که دست در دست زنش ایستاده بودن رو به رو شد

علی-به! آقا! مشتاق دیدار! شما کی بودی؟؟ به خدا فامیلتونو یادم نمیاد ها..! ولی به هر حال خوشبختم! خیلی خوشبختم!

بهار- چه عجب چشممان به دیدار جمال شما روشن شد! چه اتفاق میمون و مبارکی افتاده؟؟؟

پارسا با لبخند به علی و بهار نزدیک شد و در گوش علی گفت: خفه تا دوباره آق آق راه ننداختم جلو کارمندا!

و مثل اینکه داره باهاش دست میده و هم زمان بغلش هم میکنهدستش رو از دست بهار بیرون کشید و کشیدش سمت خودش علی هم با حرص توی گوش پارسا باشه گفت و پارسا رو داخل اتاق خودشون کشید

شرکتشون شرکت معروفی در زمینه ی آرایشی بهداشتی بود

قدیم ها پدرش هم اونجا میومد ولی بعد از این که کل سهام پدرش هم به نام پارسا شد پدرش به نفع پارسا جایگاهش رو ترک کرد....شاید اسما شرکت رو پارسا و علی تاسیس کرده بودن اما درواقع اصلا اینطور نبود امیرعلی و کوروش

پدر علی این شرکت رو از قبل به صورت شراکتی تاسیس کرده بودن ولی با اومدن پارسا و علی روی دور شرکت از راکد بودن نجات پیدا میکنه و به رتبه های بالایی در زمینه ی آرایشی بهداشتی دست پیدا میکنه بعد هم هر دو پدر تصمیم به بخشیدن سهام خودشون به پسرانشون میگیرن و اینکار رو میکنن

البته تصمیم بسیار درستی بود و تا به حال هر دوی اون ها خوب از پس اداره ی شرکت براومده بودن

.....

بهار و علی رو مبل های کنار میز و پارسا پشت میز در حال خوردن قهوه و حرف زدن بودن که یکدفعه در باز شد و خانومِ ناظمی شاد سر حال وارد و شاد و با جیغ و خنده گفت: وای آقای سامانی یه فکس دارید! یه فکس! اونم از کی از لهراسب معروف، ای خدا!!!! اینطور که پیدا است میخواد با استفاده از موادی که وارد میکنه به شرکت ما هم به شرط سود کمک کنه در خواست گفت و گوی حضوری با شما و آقا علی رو داده وای! این یعنی کیفیت بهتر، قیمت بالا تر ، سود بیشتر!

خانوم ملیحه ی ناظمی که درواقع منشی مخصوص پارسا و علی بود و دوست نسبتا نزدیکی برای بهار

همونطور که با هیجان حرف میزد دو تا انگشت اشاره و وسط دست چپش رو هم زمان تکون میداد

همینطور که به ورقه ی فکس اشاره میکرد تکرار کرد آقای لهراست، هـووف....

نفسی تازه کرد و دوباره شروع کرد:

رضا لهراسب صاحب شرکت داروبیه معروفی که حدود دو سه خیابون با ما فاصله داره از ما درخواست شراکت و درخواست سودی که نسبت به درصد اضافه شده کمه داده و جوابشو زود میخواد بعد هم به سمت میز پارسا رفت و دستاش رو طوری روی میز چوب گردوی پارسا قرار داد که رگ های دستش بیرون زد و با هیجان توی چشم های پارسا نگاه کرد و

گفت: آقای مهندس خوب بهش فکر کنید! فرصت خیلی خوبیه ها! برای تمام کارکنان شرکت! عالی میشه

بعد از این که حرف هاشو زد با لبخند روی یکی از مبل ها نشست و سرش رو با تکیه گاه مبل تکیه داد و نفس عمیقی کشید و گفت: خب نظرتون چیه؟ هان! راستی حداقل تا فردا فرصت داره! منظورم جوابشه نه تاریخ انقضای مواد آرایشی و از شوخی به اصطلاح بامزش خندید

هر سه ی اون ها با رفتار های فوق هیجانی ملیحه آشنایی زیادی داشتن اما باز هم با دیدن رفتار هاش تعجب زیادی میکردن برای همین

هیچکدوم هیچ حرفی نزدن

ملیحه ابروشو بالا انداخت و گفت: خـب؟؟؟ قرار نیست هیچی بگید؟ هیچکدومتون؟

بهار با خنده گفت: قبول!

-ووایی پس من میرم یه ایمیل به شرکت میزنم، یا نه! فکس بهتره!! فکس با کاس تره یا ایمیل!! ها؟؟ اصلا ولش کن! اونجا تصمیم میگیرم!

سریع از در بیرون رفت پارسا اخم کرد و خواست به بهار اعتراض کنه که یهو خانوم ناظمی در رو نصفه باز کرد و چشمک زد و گفت: یادم نبود! بای بای!

و دوباره رفت بیرون و دررو محکم به هم کوبید!

پارسا دستش رو محکم روی میز کوبید و به بهار گفت: آخه تو چرا قبول کردی اصلا مگه تو باید تو تصمیم بگیری!؟

علیهم با حرص گفت: سرش داد زن ها! اگه خوشت نیاد برو کنسلش کن! ولی به نفع شرکت!

-برو بابا تو هنوز این دختره ی پیش فعال رو نمیشناسی؟ شرط میبندم تا حالا قرار داد و میزان سود رو هم مشخص کرده!

بهار با پوزخند گفت: اولاً آقای محترم این کا به نفع شرکت! دوماً به نفع مسائل شخصیتون هم هست! میتونی به علی و باباش نزدیک شی!

پارسا داد زد: آخه علی و باباش چه ربطی دار....

و دهنش باز موند!

-ببینم اینا همونا...

بهار-ببینم واقعا تشخیص این که رضا لهراسب صاحب شرکت دارویی! کیه؟ یا واقعا خودت رو به نفهمی زدی؟

پارسا که الان خیلی آروم تر از قبل شده بود گفت: خب آخه اصلا نزدیک شدن به اونا چه فایده ای داره؟

-ببین من یه اشکالاتی توی این موضوعات دوستی دوباره ی عاطفه اونم با کی؟ علی! میبینم!

-آهان یعنی چون شما کارآگاه بازیتون گل کرده ما باید قرار داد تنظیم کنیم و به علی و باباش که هنوزم مطمئن نیستیم که خودشون باشن سود بدیم! ها؟

علی-اولا که سودی که میگیرن بر اساس مضایاییه که برای ما تامین میکنن و مطمئنا خودشون بالاخره رضا لهراسب معروف و صاحب شرکت تجاری بزرگ دارو یه اسم و رسمی داره که منم میشناسمش دیگه!

-میشناسیش؟

پس به این نتیجه رسید که بهتره با پای خودش بره پایین

هر سه با لندکروز علی به سوی آقای لهراسب و پسرش و داستان های جدیدی برای آوردن عنوان های برتر راه افتادن

.....

به شرکت که رسیدن منشیون همون خانوم ناظمی با چهره ی نگران و ورقه به دست داشت راه میرفت کاری که موقع عصبانیت انجام میداد

به محض دیدن بهار و پارسا و علی با چهره ی سرخ و عصبانی به سمتشون اومد سعی میکرد بلند حرف نزنه ولی به سختی میشد اسم جیغ جیغ هاشو صدای آروم گذاشت

-میونید نزدیک به 7 دقیقه دیر کردین این اسمش قرار اول نه قرار صدم که بشه براش بهانه آورد آقایون

پارسا که از چهره ی قرمز مثل لبوی ملیحه خندش گرفته بود و به زور سعی میکرد که جلوی خندش رو بگیره گفت: خب خانوم ناظمی چیزی خاصی نشده که حالا شمام به جای جیغ راه بده تا ما بریم که 7 دقیقه نشه 8 دقیقه و 45 ثانیه

دستش رو روی پیشونیش گذاشت و بعد از چند ثانیه چهرش به حالت اولش یعنی سفید سفید دراومد

چشم هاشو روی هم گذاشت و گفت بفرمایید

و از سر راه کنار رفت

بهار شم اقتصادی زیادی داشت و بدون فکر کردن به راحتی میتونست یه معامله ی محشر رو درست کنه دقیقا مثل همین! ملیحه هم دقیقا همینطور بود ولی اون بیشتر به خاطر این که منشی بود و باید در جلسه به نوشتن قوانین مجاز و کارهایی که شرکت برای شرکت مقابلش باید انجام بده رو مینوشت و با امضای دو طرف قرار داد شراکت رو رسمی میکرد

وارد اتاق که شدن میز 24 نفره ی بزرگ ام دی افی وسطش بود و چهارتا پرچم ایران کوچیک هم روی میز و جلوی هر صندلی میز هم یک میکروفون قرار داشت

پارسا:(انگار میخوایم تو مجلس صحبت کنیم که این تجهیزات رو براش درنظر گرفته)

خود لهراسب بزرگ وارد شد خدا رو شکر پسرش همراهش نبود فقط دو تام نشی که یکی از اون ها زن بود همراهش بودن

علی توی گوش پارسا جوری که بهار هم بشنوه گفت: نگا این بابا کارش خیلی درسته ها!

بهار-واسه همینه که به اینجا رسیده!

دختر خنده به لب اومد داخل ، و تا دیدش دوباره دوید بیرون فقط با سرعت خیلی بیشتری!

چند دقیقه بعد همراه پسر جوونی که از روی کارتی که به جیب فرمش وصل بود مشخص شد اسمش دکتر حسام آذرنیاست بالای سرش ایستاد

دکتر آذرنیا با خوشحالی به خانوم پرستاری که اونم از کارت مشخصاتش میشد فهمید اسمش سمانه صداقت لبخند میزد و با خوشحالی حرف هایی میزد که برای سها تشخیصشون سخت بود تخصصی بودن

اسم یه سری علائم و اینجور چیزا

دکتر-خانوم صداقت به پدر خبر دادین که بیاد بالاخره مریض ایشونن!

صداقت با خوشحالی رو به دکتر گفت: آره بابام هم الان میادا! خانوادشم فهمیدن ینی..ینی بهشون خبر دادیم

و همون لحظه پیرمردی با خنده ای که شباهت زیادی به خنده های خانوم پرستار داشت وارد شد و شروع به چک کردن وضعیت سها از روی هزاران دستگاهی که دورو برش بودن کرد و بعد با خوشحالی رو به سها گفت: دخترم نمیخواهی هیچی بگی؟

سها دلش نیومد روحیه خوب دکتر رو خراب کنه و با این که گلوش خشک بود و توانایی زیادی برای حرف زدن نداشت با صدای خش داری گفت: سلام

-عالیه! متونه حرف بزنه!

بعد رو به دخترش که جفت دکتر آذرنیا ایستاده بود کرد و ادامه داد به خانوادش خبر دادین؟

-آره پدر! هم به خانوادش هم به دوستاش

دکتر صداقت با تعجب گفت: دوستاش؟

-آره بابا جان! دو تا دختر بیشتر وقت ها با مادر و پدرش میان اینجا و پشت شیشه(و به پنجره ی اتاق اشاره کرد) میایستن

-خب تو چرا به اون ها خبر دادی؟

-آخه شماره هاشون رو دادن و تاکید کردن که اگر بهوش اومد بهشون بگم

دکتر رو به دخترش با خنده گفت: توام که به شدت احساساتی! باشه بابا جان کار خوبی کردی بهشون خبر دادی و دوباره شروع به چک کردن وضعیت دستگاه ها کرد

سها دوباره به پنجره ی روبهروش نگاه انداخت

چشماش گرد شد!

کیو میدیدا؟

یعنی واقعا پارسا بود؟

پارسا با هیجان و اشک و وارد اتاق شد و دستش رو به دیوار گرفت و به سها نگاه کرد پرستار بخش هم با جیغ میدوید تا به اتاق برسه و پارسا رو بیرون کنه

پرستار بخش با نفس نفس وارد اتاق شد و تا خواست اعتراض کنه دکتر صداقت با دست بهش اشاره کرد که بره بیرون -اما آقای دکتر...

-مسئولیتش با من! شما بفرمایید

نمیدونست چرا ولی از همون اول حس خوبی نسبت به پارسا پیدا کرده بود

پارسا آروم آروم جوری که انگار توانایی راه رفتن نداره به تخت نزدیک میشد و همینطور که جلو میرفت به سها که بی اراده لبخند زده بود و نگاهش میکرد خیره شده بود و اشکاش پایین میریخت

دکتر صداقت به دختر و دکتر آذرنیا اشاره کرد که برن بیرون چند ثانیه بعد اون دو تا تنها مونده بودن که پارسا شروع به حرف زدن کرد همینطور که حرف میزد اشکاشم پایین میریخت: چرا انقدر دیر؟ نگفتی میمیرم؟ نگفتی خونه بدونه تو اصلا صفا نداره؟ نگفتی همه دلشون برات تنگ میشه؟

یعنی این پارسا بود که داشت این حرف هارو میزد؟

یا خواب بود؟

سها لبخندی که روی لبش بود به چشم هاش هم منتقل شد و یه قطره اشک از چشمش پایین ریخت رو به پارسا با صدای گرفته ای گفت: مگه برات مهم هم بود؟

پارسا همونطور که اشکاش پایین میریخت خندید و گفت: هنوزم مثل قبل سواستفاده گری! آره خیلی هم برام مهم بود دیوونه! سها من...من....

سها با خنده گفت: نمیخواه بگی!

پارسا جلو تر رفت جوری که کاملا نزدیک سها بود، دست های سها رو که سرم بهشون وصل بود رو گرفت و تا خواست چیزی بهش بگه

بهار با چشم های خیس و روسری که دیگه روی سرش نبود و علی که با تعجب به سها نگاه میکرد وارد شدن

بهار دوید سمت سها و دستاش رو با هیجان از دست های پارسا بیرون کشید و پارسا رو با شدت کنار زد و به سها نگاه کرد

سها-آخ! دیوونه این چه حرکتیه آخه؟

بهار با عصبانیت ساختگی تو چشمای سها نگاه کرد و گفت: دختره ی پررو خجالت هم نمیکشه! انقدر دیر بهوش اومده عوض معذرت خواهی تازه میگه دیوونه!! دیوونه این پارساست نه من!

و به پارسا اشاره کرد

همونطور که حرف میزدن

فرخ و پروا و و پشت سرشون تمینه و امیرعلی وارد شدن

پروا با قیافه ی خوشحال اما درحال اشک ریختن دست فرخ رو ول کرد و آروم آروم شروع به رفتن سمت سها کرد بهار هم تا این وضعیت رو دید کنار کشید و پیش علی وایساد

پروا دستش رو روی گونه ی سها کشید و آروم نجوا کرد: بالاخره بهوش اومدی عزیز دلم!

.....

سه هفته از موقعی که سها به هوش اومده بود میگذشت! کوفتگی های بدنش خوب شده بود و به کمک دستگاه و دکتر های ارتوپد راه رفتن رو دوباره شروع کرده بود روابطش هم با پارسا خیلی خیلی خوب شده بود.

اما هنوز باور این که پارسا دوستش داره برایش سخت بود و هنوز توی اتاق جدا میخوابیدن

.....

نزدیکای صبح بود تا چند ساعت دیگه هوا رو به روشنی میرفت و بعد هم آفتاب میزد

سها توی بالکن اتاق خوابش ایستاده بود و باد موها و دامن لباس خوابش رو تکون میاد

دستش رو به میله های روبه روش گرفت و برگ پیچک هایی که از باغچه ی پایین وارد بالکن شده بود رو نوازش کرد آسمون پر از ابر های تیره بود و هوا مرطوب و خنک

-به احتمال زیاد امشب بارون میاد

سها به سمت در برگشت و پارسا رو دید یکه خورد و تا خواست حرفی بزنه پارسا گفت:

چرا اینجا وایسادی هوا سرد

-تو خودت چرا اومدی؟ منم به همون دلیل

-من دیدم تو اینجا یی خودم هم اومدم

و کنار سها ایستاد

سها به پارسا که به روبه رو خیره شده بود نگاهی انداخت و دستش رو سمت دست پارسا روی میله سر داد پارسا هم که تازه متوجه شده بود دستش رو بلند کرد و روی دست سها گذاشت و با لحن ناراحتی گفت: چرا باورم نداری؟

سها یاد جریان هایی افتاد که توی این سه هفته ی اخیر رخ داده بود

ابراز علاقه های مکرر پارسا

شهادت همه ی اطرافیانش به این که پارسا دوستش داره

و اینکه شب ها جدا خوابن

اما آخه پارسا چطور انقدر زود متحول شده بود یعنی بعد از بیهوشیش چی ارزش دیده بود که عاشقش شده بود؟ با اینکه خودشم از خداهش بود که با پارسا باشه اما باور این که علاقه ی پارسا واقعی باشه سخت بود

از کجا معلوم که اینم یه بازی نباشه

سها رو به پارسا گفت: چرا عوض شدی؟

-میخوای بدونی چرا عاشقت شدم؟

-دقیقا همین رو میخوام بدونم!

-تو چرا عاشق منی؟

سها تعجب کرد و تعجبش از دید پارسا مخفی موند

دستش رو روی صورتش کشید ، قرمز شده بود، یعنی حرکاتش انقدر ضایع و تابلو بودن؟

گفت: من! امم....من؟! اصلا تو چطور انقدر مطمئنی؟

پارسا از دستپاچگی سها خندش گرفت و گفت: بگم قول میدی جیغ نزنی؟

سها قرمز تر شده بود و گفت: نه! بگو!

-دفترچه خاطرات رو خوندم

پارسا ابروآشو توی هم کشید و دهنش رو باز کرد تا جیغ بزنه که

پارسا دستاش رو بالا گرفت و گفت: ای بابا! میدونم اشتباه کردم ولی تو قول دادی جیغ نزنی!

سها خندش گرفت و گفت: همشو خوندی؟

-نگا تو رو خدا! فقط میگه خوندی؟! بنده کاملا چیز هایی که نوشته بودی رو از حفظم!

سها به پارسا نزدیک شد و نجوا کنان گفت: یعنی توام دوسم داری؟

پارسا با لبخند زیبایی سرش رو به گوش سها نزدیک کرد و گفت: دوستت ندارم! عاشقتم!

سها چشم هاش رو خمار کرد و چونه ی پارسا رو گرفت و گفت: مطمئن باشم اتفاقات گذشته برام پیش نیما؟

و چونه ی پارسا رو ول کرد

و توی چشمهایش نگاه کرد

پارسا گفت: مطمئن باش! اونقدری دوستت دارم که مثل کسی که قبلا توی گذشت بوده به دیگری فکر نکنم؟

سها لبخند محوی زد و گفت: حتی به عاطفه؟

انگار میخواست از همه طرف مطمئن شه

پارسا با دستهایش صورت سها رو گرفت و با کلماتی که تک تکشون بوی صداقت میداد گفت: حتی به عاطفه! اگه توام اونقدری که دوستت دارم بهم علاقه داشته باشی بهت قول یه زندگی که مثلش وجود نداره رو میدم!

سها سرش رو روی قفسه ی سینه ی پارسا گذاشت این کارش باعث شد پارسا یکه بخوره و ضبان قلبش بالا بره

سها گفت: مطمئن باش بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنی دوستت دارم! من از وقتی یادمه دوستت داشتم تا اینکه...

پارسا دستش رو روی موهایی که هنوز به خاطر باد داشتن تگون میخوردن گذاشت و جوش رو روشن گذاشت و چشم هاشو بست . گفت: نمیخواد بگی! همرو میدونم! مهم الان الان که همدیگرو دوست داریم

سها سرش رو بالا آورد و با چشم های خیس به پارسا نگاه کرد

پارسا با دیدن چشم های سها دستپاچه شد و گفت: ا؟ پس چرا اینطوری میکنی؟

سها خندید و گفت: هیچی! باورم نمیشه دوستم داری!

پارسا چشم هاشو ریز رد و گفت: باورت نمیشه؟ ها؟

سها رو ول کرد و هر دو دستش رو به میله ها گرفت و سرش رو تا اونجایی که میتونست بیرون برد و داد زد: ائِه الناس

من عاشق زنمم! انقدر دوستش دارم که تو کلمه نمیگنجه! بابا شما بیاید بهش بگید! بگید که دوستش دارم! بگید که وقتی نبود انگار جای یه چیزی خالی بود! بهش بگید دیگه چرا ساکتین؟

سها بازوی پارسا رو گرفت و کشیدش سمت خودش و گفت: بسه بابا! غلط کردم! باشه باشه! نمیخواد داد بزنی!

پارسا سرش رو تگون داد و خندش گرفت و سها رو توی بغل خودش فشار داد و گفت: تو مال منی! فقط مال خود

ساعت 7 صبح بود

ساعت طبق معمول زنگ خورد و سها چشم هاش رو باز کرد

میشد گفت دیروز جزو یکی بهترین روز های زندگیش بود ابراز علاقه ی پارسا اتفاق مهمی بود این که با صداقت گفته بود دوستش داره دیشب درست بود که نشون نداده بود اما کلی توی دلش ذوق کرده بود

به زور دستش رو به سمت پاتختی رسوند و زنگ ساعت رو قطع کرد

سرش روی سینه ی پارسا بود

به سمت بالا متمایلش کرد و دید که پارسا هنوز خوابه

-پیع با این صدا هنوزم خوابه

از روی تخت بلند شد و ربدو شامبدش رو پوشید، نگاهی به پارسا انداخت

-همه ی این پسرا فقط موقع خواب معصوم میشن! بقیه ی روز مثل گرگ بیابون! والله خو

به خاطر حرف خودش لبخندی زد و روی تخت خم شد موهای پارسا رو که روی پیشونیش ریخته بود مرتب کرد و آرو و طوری که پارسا بیدار نشه از اتاق بیرون و بعد هم از پله ها پایین رفت

وارد آشپز خونه شد و گفت: به به آشپز خونه ی عزیز خودم و به سمت در یخچال حرکت کرد

-چی میخوام؟! آهان پنیر و مربا خوبه دیگه

مربا ی آلبالو و پنیر رو درآورد و نون های باگت رو هم توی ماکروویو گذاشت و پرده ای که جلوی نور زیبای خورشید رو میگرفت رو کنار زد با به درختچه ی کاج داخل آشپز خونه آب داد

-باز داری آهنگ مخونی؟

سها با خنده به سمت پارسا که آرنج دستش روی آپن گذاشته بود و بهش تکیه داد بود برگشت و قسمت دامن ی ربدو شامبرش رو مثل پرنسس ها گرفت و زانو هاشو کمی خم کرد و گفت: بالاخره بیدار شدید والاحضرت؟

پارسا خندش گرفت و سمت سها و رفت و شونه هاشو جوری که انگار زندانیه گرفت و گفت: آره زن والاحضرت! حالا صبحونه چی داریم؟

سها گفت: یکم بیشتر خودتو تحویل بگیر!! کی بره این همه راه روا والاحضرت! زن والاحضرت! اووو!

-خوبه خودت گفتی! عجب! تازه دلم بخواد زن والاحضرت باشی مگه بده!والله

سها با لبخند گفت: خوب حالا بشین تا من نون ها رو بیارم

پارسا صندلی رو عقب کشید و روش نشست

و از روی میز یک سیب مصنوعی برداشت و خواست بهش گاز بزنه که سها جیغش رفت هوا:

پارسا: ایا این چه کاریه؟؟ باز صورتتو نشستی تو؟! نمیبینی؟؟؟

پارسا که انگار تازه فهمیده بود سیب واقعی نیست سرجاش گذاشت و گفت: آخه چرا وقتی واقعی نیست میزایدش سر میز شما خانوم ها؟؟

سها با حرص گفت: چونکه تزئینیه و شما آقاییون اگه قدرت ادراکتون رو بالا ببرید متوجه موضوع میشید

پارسا دستهایش رو بالا برد و گفت: باشه تسلیم تازه، دستامم بالاست

سها نون هارو روی میز گذاشت و ظرفی ه میوه های مصنوعی توش بود رو برداشت و روی اُپن گذاشت و بعد روی صندلی روبه روی پارسا نشست

یکدفعه پارسا گفت: هان راستی سها!!

سها سریع نگاهش رو روی پارسا ثابت کرد و گفت: چی شده؟

پارسا دو تا دستهایش رو پشت سرش قلاب کرد و گفت: یه قرار داد بستیم با شرکت....! خودت حدس بزن!

سها سرش رو تکیون داد و گفت: نیست خیلی هم توی کار شراکت و اداره ی شرکت و این جور چیزا واردم! خودت بگو دیگه اذیت نکن!

-پس مدیریت بازرگانی رو برای چی خوندی؟؟

-چه ربطی داشت آخه؟

-خیل خوب خانوم بی ذوق! با شرکت دارویی علی اینا!

و تمام ماجرا رو برای سها تعریف کرد

سها هم ر تمام مدت داشت با دهن باز به پارسا و حرف هاش نگاه میکرد و گوش میداد

وقتی این ماجرا تموم شد پارسا گفت: هان! راستی اگه گفتی دختر لوند و اصل و نسب دار و خوشگل علی کیه؟

سها چشم هاش برق زد و گفت: معلومه! عاطفه!

پارسا با تعجب گفت: اِ از کجا میدونستی؟؟؟

سها خندید و گفت: خب اول اینکه گفتی عاطفه و علی اومدن ملاقاتم و بعدم گفتی بهار و علی برای این که هم به نفع شرکت بود و هم برای اینکه بفهمن چطوری عاطفه و علی رفتن با هم این قرار داد رو تنظیم کردن دیگه!

از بهار دور شد و دستاش رو جوری که انگار داره تئاتر بازی میکنه باز کرد و شونه هاشو بالا داد: آقای لهراسب بزرگ ماهارو برای بهتر شدن روابط خودمون جدا از شرکت به مهمانی بسیار بزرگ و با شکوهی دعوت کرده!

بهار- که البته همه ی مهمون ها هم از کله گنده های روزگارن

علی-دقیقا! ینی ما هم جزو کله گنده هاییم دیگه

و ابروهاشو بالا و پایین کرد

سها- یعنی منم که عضو شرکت نیستم میتونم بیام؟

پارسا با انگشت شست روی سینهش زد و گفت: به عنوان خانوم رئیس شرکت میای دیگه!

علی-چقدرم که خودت رو تحویل میگیری!

سها- پارسا؟

-جان؟

-یه جوریم!

پارسا همینطور که روبه روی آینه در حال درست کردن موهاش بود با لبخندی به سمت سها که روی تخت نشسته بود برگشت و گفت: استرس داری نه؟ منم همینطوریم!

سها گوشهی موهاشو گرفت و گفت: آخه پارسا...

-!! دست به موهاش زن بابا خوبه بهار رو کشتی تا تونست مدل اسپرت بزنه برات ها!

-چیزیشون نمیشه توام دیگه تا موقعی که بلند شن فرمشون همینطوره

-ولی موی کوتاه هم بهت میاد ها

و با صدای بلند خندید

سها با حرص گفت: نخیرم برو عمتو مسخره کن! چه معنی میده!!؟؟

پارسا همینطور که میخندید گفت: آخه عمه ناهید چه بدی به تو کرده که هرچی میشه میگی با عمت اونکارو بکن؟ ولی خیلی خوشگل شدی عین این بچه کوچولو ها!

سها از ری تخت بلند شد و کنار پارسا رو به روی آینه ایستاد و تل بنفش سیری که یک پاپیون کوچیک با همون رنگ روش بود رو بدون اینکه موهاشو جمع کنه یا باعث به هم خوردن فرم موهاش بشه بین قسمت چتری ها و موهای پرپشتش جا داد

پارسا گفت: خب تو که لباس نپوشیدی! تل به کجات میاد الان؟

-واه مگه رگه های بنفش توی موهارو نمیبینی آخه؟

-پس لباست مهم نیست؟ به کدومشون میاد؟

سها با شنیدن این حرف به سمت کمد لباس هارفت و لباس دکلمته ای که دامن بلند و لختی با ترکیبی از بنفش و یاسی داشت رو درآورد و رو به پارسا گرفت و گفت: به این! ببین چه خوشگله!

پارسا لبخندی روی لباس نشست و گفت: خیلی خوشگله تو پیوش تا من این موهارو درستشون کنم! نه دلم میخواد خیلی ساده باشه نه مث این پسر جوون های تازه به دوران رسیده!

و سرش رو توی آینه فرو برد.

سها لباس رو پوشید و نزدیک پارسا شد و رو بهش گفت: بهم میاد؟؟

پارسا هم که تمام مدت حواسش به آینه بود سرش رو برگردوند تا سها رو ببینه.

با دیدن سها توی اون لباس سوتی کشید و گفت: بپا ندزدنت! ولی سریع اخماش توی هم رفت و گفت: بالاش خیلی....

سها نداشت حرفش تموم شه دستاش رو پشت گردن پارسا قلاب کرد و گفت: شال حریر در این مواقع به درد میخوره! و لبخند دندون نمایی به روی پارسا زد

پارسا بازو های سها رو به سمت خودش کشید و بغلش کرد و توی گوشش گفت: یه قولی بهم میدی؟

-بفرما!

-قول بده اگه توی مهمونی علی رو دیدی افکارت کشیده نشه به سمتش ودوباره مثل گذشته بشی! باشه؟

-قول قول! و توام اگه دیدی عاطفه رو باخودش آورد سمتش نرو!

و خودش رو از بغل پارسا بیرون کشید و همینطور که دستهایش دور کمر پارسا حلقه شده بد توی چشم هاش نگاه کرد

پارسا خندید و گفت: قول میدم هر جا عاطفه و دیدم بهش فکر نکنم یعنی اگر بخوام فکر کنم دیگه نمیتونم ولی خب توی مهمونی که قاعدتا نیست!

سها با کلافگی گفت: علی گفت مامانش نمیتونه منو بپذیره پس حتما عاطفه رو پذیرفته دیگه! شاید به عنوان نامزدش بیارش اونجا!

-راستش من به رابطه ی اینا شک دارم!

-چطور؟

-همونطوری که برات تعریف کردم ما همو توی بیمارستان دیدیم و علی فهمید که من قبلا خر بودمو دوست پسر عاطفه هیچ عکسالعملی به جز گفتن کارت خیلی بد بود انجام نداد! پس حتما یه چیزیش میشده دیگه

سها دستاش رو از دور کمر پارسا باز کرد و با قیافه ی متفکری روی تخت نشست و بعد از چند ثانیه فکر کردن گفت: خب شاید خیلی عاشقشه! جوری که براش مهم نبوده

پارسا گفت: فکر تو مشغول نکن بهار کاملا آمارش رو درمیاره و بعد به سها گفت: بازم خوبه! من تازه دارم میفهمم یه دختر رو میشه چقدر دوست داشت

و کنار سها روی تخت نشست و گفت: من آمادم میرم پایین توام مانتو بیوش بیا پایین و بلند شد و از اتاق بیرون رفت و سها رو تنها گذاشت

سها یک مانتوی یاسی با یک شال سفید پوشید و کفش پاشنه 12 سانتی و کیف پرادای مشکیش رو برداشت و از پله ها پایین دوید و دم در کفش هاشو پا کرد و بیرون رفت

پارسا رو در حال ناز کردن پیتتر دید خندید و با خودش فکر کرد: چقدر دلم میخواد با این پیتتر برم و بندارزش روی علی تا تیکه پارش کنه.....

همینطور که به این موضوع فکر میکرد متوجه شد پارسا داره نگاهش میکنه

لبخندی بهش زد و گفت: به به میبینم که بی ام و رو آوردی بیرون بالاخره!

پارسا همونطور که دستش رو روی سر پیتتر میکشید وایساد و گفت: واسه پُزشه! و خندید

.....

پارسا-رسیدیم

سها- ببینم علی و بهار اومدن؟

-اگه دقت کنی روبهرومون علی تازه پارک کرد و داره پیاده میشه!

-هووووووووف خوبه!

-مگه بهار و علی بادیگاردن که اینطوری میگی هووووووف؟

-یه چیزی بالاتر

کمر بندش رو باز کرد و پیاده شد و پشت سرش پارسا هم همینکار رو کرد

سها بازوی پارسا رو سفت چسبید و به طرف علی و بهار کشیدش

بهار با دیدن سها و پارسا اونطور درکنار هم ذوق کرد و گفت: چقدر به هم میاین! او علی هم در تایید حرف همسرش سرش رو تکون داد و گفت: آره واقعا خیلی به هم میاین و بعد در ماشین رو قفل کرد

و بعد هر چهار نفرشون وارد خونه ی بزرگی که به جرئت میشد گفت حداقل 5000 متر روی شاخشه داره شدن بیشتر مهمان ها داخل سالن اصلی بودند و با در حال کشیدن سیگار و خوردن ویسکی یا حرف زدن و رقص باهم

موزیک لایتی توی فضا با صدای دلنشین ولی بلندی پخش میشد و برخلاف انتظار با وجود اون همه سیگار بوی مطبوع عود هایی که دور تا دور سالن رو فرا گرفته بودن میومد

کف سالن از سرامیک های درجه یک و کرم رنگی استفاده شده بود و هشت تا فرش دستباف کف سالن رو پوشونده بود

چندین تابلو هم از آبا و اجداد لهراسب به علاوه ی تابلو فرش های بزرگ و مرغوب روی دیوار رو پوشونده بودن

سها با دیدن اون همه آدم در حال سیگار کشیدن و کار های دیگه توی گوش پارسا گفت: معلوم نیست اینجا پارتی جوون هاست یا آدم های کله گنده! ماشااا.. هر کی داره یک کاری انجام میده!

بهار هم که طبق معمول موقع حرف زدن زن و شوهر با هم گوش هاش تیز میشد و به کار میوفتاد گفت: تازه کجاش دیدی!

بلافاصله بعد از زده شدن این حرف توسط بهار، خدمتکار شیک پوشی اومد و جوری که انگار سعی داشت لجه ی فرانسوی داشته باشه گفت: خانوم ها و آقایون در اتاق طبقه ی بالا سمت چپ پرو لباس انجام میشه و همچنین مکان آرایش بانوان هست پیشخدمت خانومی نیز اونجا هستن که کت و مانتویتان را تحویل میگیرند ، خودتان میرید یا راهنماییتان بکنم؟

پارسا خندش گرفته بود و همونجوری که سعی میکرد جلوی خندش رو بگیره گفت: خودمان میرویم!

و بعد از رفتن بالا از پله ها وقتی که وارد اتاق شدن شروع به قهقهه زدن کرد

علی و بهار و سها با تعجب به پارسا نگاه میکردن که سها گفت: چت شد یهو؟

پارسا همینطور که میخندید بریده بریده گفت: تو رو خدا نگا! داشت خودشو جر میداد تا ادای پیشخدمت های فرانسوی رو دربیاره ...وای حرف زدنش...خودتان میروید؟...همراهیتان کنم؟؟!!... وواایی خدا مردم!

سها و بهار و علی هم که انگار تازه یادشون به حرف های مرد پیشخدمت اومده بود خندشون گرفت و داشتن میخندیدن که خانومی با لباس فرمی که مخصوص خدمتکار های خونه ی لهراسب بود وارد شد و بعد از معذرت خواهی برای تاخیرش لباس های اون هارو سرجاشون آویزون کرد و گفت: هر وقت قصد رفتن کردید به من خبر دهید که لباس هاتون رو براتون بیاورم!

همشون از اتاق خارج شدن و از پله ها پایین رفتن

سها با لباس دنباله دارِ دکلته ای که حتی یادش رفته بود شال حریرش رو روی قسمت بالاتنش بندازه جوری از پله ها پایین میومد که انگار ملکه ایه که از یک کشور دیگه به اونجا دعوت شده پارسا هم همونطور با وقارِ مختص به خودش سها رو همراهی میکرد

بهار و علی که زود تر از سها و پارسا پایین رفته بودن پشت یکی از میز ها نشسته بودن و داشتن اومدن اون دو تا با هم رو از پله ها نگاه میکردن. بهر با خنده توی بازوی علی زد و گفت: نگاه کن چطور با قر و فر میان پایین! شانس آوردیم که این پله ها از این مارپیچی های 200 تایی ها نیست!

علی هم با خنده از حرف بهار در جوابش گفت: از دو تا شازده قجری غیر از این انتظاری نمیره خانوم!

وقتی اون دو تا هم کنار علی و بهار دور میز گردی که با پارچه های حریرِ رنگ و وارنگ تزئین شده بود روی مبل های قرمزی که دور میز ها گرد میشد نشستن سها گفت: این آدم چقدر واسه یه مهمونی خرج کرده! تو رو خدا این مبل های مخمل رو ببین! من از نوع سلطنتی واسه سالن اصلی خونه سفارش دادم! مطمئنید که فقط واردات دارو میکنه؟ شیشه ای چیزی...؟

علی به لهراسب بزرگ که روی یکی از مبل های بزرگ و رویال سالن نشسته بود و در حال خوردن مشروبِ قرمز بود و همینطور که میخورد با یکی از دوستاش خوش و بش میکرد اشاره کرد و گفت: والله از این آقای محترم هیچی بعید نیست! البته بیشترش میراث خانوادگی، هم مال خودش هم مال زنش! جزو قشر مرفهین بی درد جامعه‌ی ما محسوب میشن!

و با انگشت اشاره و وسطش جوری که با فاصله ی زیادی از هم اون دو تا رو نشونه میرفت ادامه داد: درست مثل شما دو نفر!

پارسا دست علی رو کشید پایین و بهش گفت: آخی... آخی... سها میبینی؟ آقا خودش جزو قشر فقیر بیچاره جامعه‌ست!

سها همونطور که با دستمال کاغذی توی دستش اشک هاشو به ظاهر پاک میکرد بینیشو بالا کشید و گفت: الهی بگردم! پارسا این تازه میخواد ازدواج کنه یه کمکی کن بهش تا این دختر بیچاره بدبخت نشده و بعد دستش رو به سمت بهار نشونه رفت

بهار با خنده گفت: سها تو که میتونستی دفترچه خاطراتت رو قبل از بیهوشیت در اختیار این شوهر گرامیت بزاری چرا اینکار رو نکردی؟

سها با صدایی که بیشتر شبیه جیغ بود گفت: پارسا! انا هم خوندمش؟؟؟؟؟؟

پارسا با ترس ساختی گفت: یا مولا! نه خانوم! نه! فقط خودم!

سها پوفی کرد و سرش رو انداخت پایین

بهار با صدای شیده ای گفت: ااووه! حالا انگار چی توش نوشته بود! خوب گفته بودی که میخوای کتابش کنی!

سها سرش رو بالا آورد و گفت: مگه نگفتی نخوندیش پس از کجا میدونی؟

-خب یه دفعه خودت گفته بودی!

سها با اینکه هنوز مطمئن نبود همممممی گفت و شروع به نگاه کردن دور و برش کرد و گفت: مگه این یارو نمیخواست روابطون بیشتر بشه پس چرا فقط با اون یکی یارو گرم گرفته و نمیداد یه خوش آمد گویی کنه؟؟

علی-بهرتر بابا مست تو حال خودش نیست میاد با زنای مردم کارای اهمی میکنه! بزار بشینه همونجا!

بهار با چشم های گشاد و پر از تعجب به علی نگاه کرد و گفت: وای! علی تو که اینطوری نبودی!

پارسا هم با شیطنت ادامه حرف بهار رو داد و گفت: راست میگه بهار! پررو شدی قبلا اینطوری از این حرف ها نمیزدی!

از اونجایی که جو حاکم بر ضد علی بود سها هم در ادامه ی حرف اون دو تا رو به بهار گفت: بهار مراقب باش ببین با کیا میگرده خب!

علی هم گفت: ای بابا بس کنید دیگه تا چند دقیقه ی دیگه تبدیل به یه قاتل هم میشم! ای علی رضا و منشیشون چه جیک تو جیک شدن با هم

و با اشاره بهشون جای اون دو تا رو نشون داد

بهار گفت: حال میکنم با خودم! کارم باعث شد این خانوم هم به معشوقش برسه!

همون لحظه دی جی اعلام کرد که تا چند ثانیه ی دیگه رقص نور رو میزارن تا خانوم ها و آقایون بتونن با هم توی فضای لایت لاو بترکونن

همونطور که چراغ ها خاموش میشد و دستگاه ها از خودشون حباب بیرون میدادن آهنگ هم شروع به پخش شدن کرد

پارسا هم دست های سها رو کشید تا همراهیش کنه

اما علی و بهار همونطور روی صندلی نشستن و تکون نخوردن

آهنگ زیبایی بود

In an ocean of feelings

در اقیانوسی از احساسات

I don't know what to do

من نمیدونم که چی کار کنم

All though I am

هر چند که من

The one who left

کسی هستم که سمت چپ ایستاده

I just keep thinking of you

من فقط به تو فکر میکنم

It makes me want to cry

و همین باعث میشه که بخوام گریه کنم

you know how I treated you

تو میدونی که من تحت درمانت گرفتم

I'm so sorry

خیلی معذرت میخوام

For what I did

برای کارهایی که انجام دادم

I'll never find another love like you

من هرگز عشقی مثل عشق تو پیدا نمیکنم

Little things you did

چیز های کوچیکی که تو داشتی

The sweet things you said

و گفתי که چیز های شیرینی اند

You made me feel so special

تو در من احساسی خاصی بوجود آوردی

I just can't forget

فقط فراموش کردم که نمیتوانم

The little things you did

The sweet things you said

You made me feel so specia

I just can't forget

وقتی آهنگ اول تموم شد دوباره سر جاشون برگشتن و بعد هر چهار نفر وارد حیاط شدن

صدای آهنگ شاید با شدت بیشتری توی حیاط هم میومد ، حیاط خیلی بزرگی بود تا حالاش که 32 تا ماشین رو بدون اینکه جای زیادی رو اشغال کنن جا داده بود

بقیه ماشین ها هم که خدا میدونست چند تا بودن توی پارکینگ پارک کرده بود

در واقع اونجا بیشتر شبیه به سالن مجالس عروسی بود تا یک خونه

داخل حیاط دکراسیون چیدمان میزش با داخل کاملاً متفاوت بود

میز هایی که از چوب درخت گردو بودند به تعداد زیادی روی پاگرد بسیار بزرگ و پهناور مری که حیاط به ظاهر باغ رو به قسمت بیرونی خونه وصل میکرد چیده شده بودند

هر کس که از هوای داخل خونه خسته میشد به هوای خنک شبانه ی بیرون رو می آورد و پیش خدمت ها هم جور که انگار اونجا کافیشاپ یا یه همچون جاییه یک منوی بلند بالا از انواع مختلف دسر ها میاوردن و جلوی مهمان های گرانقدر آقای لهراسب میزاشتن و بعد هم سیگار برگ تعارف میکردن و اگر رد میشدن به میز بعدی مراجعه میکردن

اون ها هم دور یکی از میز های چوبی که فاصله ی زیادی با در ورودی خونه داشت نشستن و هات چاکلت و کیک سفارش دادن

بهار همینطور که به مناظر اطرافش نگاه میکرد با تحسین گفت: خداییش جای خیلی باحالیه! آدم فکر میکنه مهمون ویژه ی کاخ انگلستان تو رو خدا نگا این درخت های بید مجنون با باد چه تکونی میخورن! استخر رو نگاه تو رو خدا چقدر بادکنک توش

اوها دیگه چین؟؟ انگاری آیین! نه علی؟

علی با تعجب دستی توی موهاش کشید و گفت: والله نمیدونم

بهار- هست! اون ها آینه های تیکه تیکه شدن! آدم یاد بهشت میوفته به خدا!

چون ویلا بیرون از شهر بود ستاره های زیادی تو آسمون به راحتی مشخص بودن که همین موضوع باعث شده بود از طرف ماه و ستاره ها نور زیادی به داخل باغ بتابه و با تاییده شدن نور به آب استخر و آینه های تیکه تیکه و بادکنک های براق داخلش دو چندان بشه از طرفی هم به بیشتر درخت های اونجا فانوس هایی که با نور شمع روشن شده بودن وصل بود و فضای خیلی خیلی زیبایی درست کرده بود!

سها در تایید حرف هایی که بهار درباره ی زیبایی اونجا زده بود سری تگون داد و گفت: بلند شید بریم یکم لای این درخت ها قدم بزنیم تا کیک و شلات رو بیارن

پارسا- همچین میگی انگار قراره صد تا همبرگر و پیزا بیارن فقط چهار تا دونه کیک شلاتیه و شکلات داغ دیگه!

علی با دست به آدم هایی که اطرافش نشسته بودن اشاره کرد و گفت: میبینی پارسا؟ اینا همه قبل از ما اومدن و سفارشات زیادی هم دادن! آوردن سفارش ما خیلی طول میکشه! بلند شو تنبل!

پارسا بلند شد و دست سها رو توی دستش گرفت و رو به علی گفت: تنبل عمته! و تا خواست با سها از پله ها پایین بره در ورودی به حیاط باز شد و فراری آلبالویی با سرعت هر چه تمام تر وارد شد

بهار - چقدر آشناس... ببینم این علی نیست..؟؟

تا این رو گفت علی که حالا پارک کرده بود پیاده شد و به سمت در صندلی شاگرد رفت و دست دختری رو توی دستش گرفت و بهش کمک کرد که پیاده بشه.....

.....

پارسا دست سها رو همونطور که توی دستش گرفته بود محکم فشار داد و سها رو بیشتر به خودش نزدیک کرد و توی گوشش گفت: چرا انقدر سرد شدی؟

سها چندان پلک پشت سر هم زد و گفت: پارسا نمیتونه برام مهم نباشه!

پارسا دست سها رو ول کرد و بعد دور کمرش حلقه کرد جوری که جفت جفت هم ایستاده بودن

علی دست یک دختری که موهای صاف و بلونش بی محابا و جوری که انگار اصلا هیچی سرش نیست از شالش بیرون ریخته بود رو گرفت و باهاش تا نزدیک پله ی اول اومد

پارسا بلافاصله اون چشم ها و فرم صورت عاطفه رو با این که زیر آرایش فوق العاده غلیظی فرو رفته بود شناخت توی گوش سها زمزمه کرد: هردوشون با هم دیگن

بهار و علی هم که پشت سر سها و پارسا ایستاده بودن جلو اومدن و بهار کنار سها و علی کنار پارسا ایستادن

بهار همینطور زیر گوش سها نجوا میکرد: این عاطفه با اون عاطفه ای که من میشناختم اکلا فرق داره تو رو خدا نگاه موهاشو!

سها با حرص گفت: همچین با ناز و عشوه کنار علی راه میره انگار ملکه ی انگلیس اه اه اه

علی هم رو به هر سه ی اون ها گفت: مثل اینکه هنوز هم به دوست دختر دوست پسرای قبلیتون به شدت علاقه مندین! و با عصبانیت به سها و پارسا نگاه کرد

سها و پارسا هم هم زمان گفتن: آخه اون چی بیشتر از من داشت؟ و بعد به هم نگاه کردن

بهار هم با غیض گفت: همون چیزایی که قبلا باعث میشد شما همدیگرو نپذیرید! حالا هم مثل یه زوج خوشبخت برخورد کنید من حرص خوردن این دختره ی چشم سفید عاطفه رو ببینم!

عاطفه و علی جوری که انگار یک قرن برای گذشتن از اون بیست تا پله ی عریض طول میکشه بالاخره به پله ی آخری رسیدن و وارد قسمت پاگرد شدن

علی و عاطفه هر دو چشمشون به سها و پارسا که توی بغل هم بودن افتاد

علی با خشمی که باعث تعجب هر چهار نفر اون ها میشد بهشون نگاه کرد ولی عاطفه با نیشخند بازوی علی رو به سمت خودش و داخل خونه کشید و دقیقا زمانی که در رو باز کرد رو به علی گفت: عزیزم نمیخوای منو به پدر و مادرت معرفی کنی؟ و به صورت پارسا که با بیخیالی که حاصل کلی زحمت بود نگاه کرد و وقتی دید پارسا اصلا براش مهم نیست با انزجار روش رو برگردوند و ایشی گفت و دررو بست

میشد گفت دیوار هایی که روبهروی حیاط بودن شیشه ای بودن چون پنجره های دایره شکل خیلی بزرگی داشت و همین از حال و هوای داخل خونه براشون خبر میوورد

کاملا میتونستن دختر و پسرا و زن ها و مرد هایی که توی هم میلولیدن رو ببینن سها روی نزدیک ترین صندلی نشست و گفت: این همون عاطفه بود!

بهار هم دستش رو روی میز تکیه داد و دستی روی گردنش کشید و عدای عاطفه رو به طرز خند داری درآورد: معزیزم نمیخوای منو به پدر و مادرت معرفی کنی؟ اه اه دختره ی حال به هم زنه لوسِ هرجایی!

علی دست روی شونه ی پارسا که هنوز ایستاده بود گذاشت و گفت: چت شد پارسا؟

-به بدبختیم و احمق بودنم فکر میکنم! این که چرا اعتماد بیجا کردم!

سها-فقط تو اینطور نبودی! من هم..

از روی صندلی بلند شد و رو به روی پارسا ایستاد و خیلی آروم گفت: اما الان تو رو دارم پارسا! می ارزیدا! و به چشم های پارسا نگاه کرد

پارسا یک دفعه بغلش کرد و آروم زیر گوشش گفت: آره خانومی می ارزید

بهار نگاهی به علی انداخت و گفت: یاد بگیر! آخه توام شدی شوهر؟

پارسا که حرف بهار رو شنیده بود سها رو از خودش جدا کرد و همونطور که کمر باریک سها رو توی بازو هاش داشت با خنده رو به بهار گفت: شما که هنوز ازدواج نکردین!

بهار با حرص رو به پارسا گفت: تو به زنت برس تو کارا ما دخالت نکن!

سها با خنده رو به بهار گفت: البته پارسا بد هم نمیگه ها!

علی- ولش کن اینا رو موهای عاطفه رو داشتی؟

بهار با خنده گفت: همون کله فریش بیشتر بهش میومد!

سها گفت: کله فری؟

-آره حالا همون کله بُزیش ... چه فرقی داره!

-من همیشه موی فر رو بیشتر دوست داشتم

-فعلا که خز شد!

-نه فعلا صاف خز!

بهار هم علاوه بر اینکه با سر حرف سها رو تایید میکرد گفت: او! راست میکی! حواسم نبود!

پارسا -ای بابا بیخیال شید تو رو خدا!

علی - راست میگه این بنده خدا!

بهار -این لهراسب ها یکم احترام حالیشون نیست؟ خونه به این بزرگی! حیاط به این باغی! وضع مالی به این تویی! پس چرا یه خوش آمد گویی نکرد؟

سها - خب الان مال و منال و باغ و خونه چه ربطی به این آخریه داشت و صندلی رو کشید عقب و کنار بهار نشست و گفت: بیاید این یارو داره سفارشات رو میاره!

علی و پارسا اهم کنار اون دو ا شستن و منتظر تشریف فرما شدن پیشخدمتِ محترم

گارسون بالاخره کیکهای شکلاتی و هاتچاکلت هارو آورد و سر میز گذاشت و گفت: امر دیگه ای ندارید؟

علی گفت: نه آقا بفرمایید!

تا شروع به خوردن کردن پیشخدمت دیگه ای سر رسید و رو به اونها خیلی سریع گفت: لطفا دنبال من بیاید! آقا کارتون داره!

هر چهار نفر بلند شدن و دنبال پیشخدمت به سمت جایی که لهراسب نشسته بود راه افتادن

رضا لهراسب بزرگ در کنار همسرش رو مبل 6 نفره ای که تقریبا وسط قسمت بالایی سالن قرار داشت نشسته بود و خبری هم از اون وستش که تا یک ساعت پیش کنارش نشسته بود نبود.

علی هم با قیافه نسبتا عصبانی روی مبل دو نفره ای ک سمت راست مبل اصلی بود کنار عاطفه که با لوندگی به پشتی مبل تکیه داده بود و پاهاش رو روی هم گذاشته بود نشسته بود

سها با تعجب به این همه راحتینگاه میکرد پس شکی درش نبود پارسا احتمالا اشتباه فکر میکرد حتما اون رو به عنوان عروس پذیرفته بودن

لهراسب به مبل سمت چپ یعنی شش تا مبل تک نفره که رو به روی عاطفه و علی بودن اشاره کرد تا اونجا بشینن و شروع به حرف زدن راجب وضعیت شرکت کرد

.....

پارسا و سها توی ماشین نشسته بودن که سها گفت: معامله ی خوبیه! خیلی به نفع شرکت!

پارسا با لبخند بزرگی گفت : آره!

نه ولی خداییش حال کری چطوری زد تو برجکِ علی؟؟

و زد زیر خنده!

سها هم با خنده گفت: اووووووف آره خیلی باحال بود! ولی دیدی اشتباه گفتم! اون ها اگر عاطفه رو قبول نداشتن
اولا که علی نمیبزدش مهمونی و دوما اونطوری کنار خودش نمیشوندش!

-ولی من هنوزم میگم که اون ها عاطفه رو نمیخوان!

-اونوقت از روی چه حسابی؟

-مگه ندیدی که گفت نمیخواهی منو به پدر و مادرت معرفی کنی! این دلیل اولیش دلیل دومیش هم اینه که وقتی ما
رفتیم بالا چهره ی علی عصبی بود! یعنی احتمالا به خاطر حفظ آبرو کنار هم بودن

سها-پارسا؟

-جانم؟

- بیا بریم پیش رخسار و گلی!

-الان؟

-آره مگه چشه الان؟

-هیچی فقط ساعت 11 شب و هوا هم بارونی و سرد!

-باشه! ولش کن!

سها آروم و با یک لحن غمگین حرف میزد و پارسا کاملا درکش میکرد

موهاشو باز کرد و کش سرش روی پاتختی گذاشت و سرش و روی بالشت گذاشت پارسا لباسش رو با یک زیرپوش
سفید عوض کرد و برعکس همیشه آروم روی تخت خوابید

عصبی بود و دلش میخواست عاطفه و علی رو با هم خفه کنه

ساعد دستش رو از روی چشمه‌اش برداشت و سها رو درحالی پشتش بهش بود و شونه هاش تگون میخورد دید

از ذهنش گذشت (سها که توی ماشین اینطوی نبود)... (خودم هم عصبیم! چرازش توقع بیجا دارم!؟)

دستش رو روی بازوی سها کشید و زیر گوشش گفت: یعنی انقدر برات مهمه؟

سها به سمت پارسا که بدنش روی بدنش سایه انداخته بود برگشت و با صدای بغض آلودی گفت: حس کسی رو دارم که ورشکست شده و دیگه پیش کسی حرفش برو نداره!

پارسا گونه ی سها رو نوازش کرد و گفت: اون دو تا لیاقت نداشتن! میدونم نباید این ها رو بگم ولی سها، ما هر دومون برای اون دو نفر کلی مایه گذاشتیم، کلی دوستشون داشتیم، اما الان! الان نه اون ها مارو میخوان نه ما اونها رو درسته؟

سها با چشم هایی که اشک جذاب ترشون کرده بود همونطور که به پارسا نگاه میکرد دستی توی موهاش کشید و سرش رو به طرف خودش کشید و زیر گوشش گفت: درسته! قول میدم که دیگه اینطور نباشم!

پارسا به سها حق میداد اون هم یه دختر هم یک آدم مافوق احساساتی که زیادی عاشق علی بود از طرفی هم احساسات و غرورش به بازی دراومده بود که همین موضوع باعث اخاقایی متادی شده بود از طرفی میگفت از علی متنفره و از طرفی چون علی با کس دیگه ای بود گریه میکرد البته خود پارسا هم دستهکمی از سها نداشت بالاخره عاطفه کسی بود که به خاطرش تصمیم گرفته بود با خانوادش قطع رابطه کنه ولی عاطفه کسی نبود که وفا کنه و....

.....

پارسا بیدار شد و سها رو همونطور که خواب بود و چشمهایش بر اثر گریه ی دیشب پف کرده دید

از اتاق بیرون رفت و چایی درست کرد و از شیرینی فروشیه نزدیک خونه یک جعبه یک کیلویی کیک تمام شکلاتی و چند تا هم تمام وانیلی سفارش داد

وقتی پیک براشون کیک هارو آورد و پول رو گرفت پارسا دوباره به طبقه ی بالا رفت تا سها رو از خواب بیدار کنه ولی سها خودش بیدار شده بود و داشت موهاش رو شونه میکرد پارسا با انرژی سلامی کرد و سمت سها رفت و بلندش کرد

-چی کار میکنی دیوونه؟

-میبرمت پایین دیگه

سها با خنده گفت: کمرت میپوکه!

پارسا طوری که انگار بهش برخورد گفت: نه نه نه تو هنوز پارسا خان رو میشناسی؟ بنده این همه نفرتم باشگاه که یکی بیاد اینطوری بم بگه! حال اگه مردی چیزی بودی یک چیزی ولی تو که پوست و استخوانی چرا همیچین حرفی میزنی آخه؟ و دور کمر سها رو محکم تر گرفت و از پله بردش پایین

وقتی رسید به آشپزخونه روی صندلی جلوی چایی گذاشتش و خودش هم روبه روش نشست

از اونجایی که هوا بارونی به همراه مه غلیظی بود تقریباً تاریک بود اما خبر هر دوی اونها ترجیح میدادن بدون روشن کردن لامپ صبحخونشون رو بخورن

هوای خنک داخل آشپزخونه با کلی درختچه و بامبوی توش و فضای بالکن که پر از گل و پیچک هایی بود که درحال حاضر داشتن توسط آفتابگیر پارچه ای جوری که باز هم آب از اون پارچه بگذره و بهشون برخورد کنه از بارون شدیدی که ممکن بود باعث خرابیشون بشه محافظت میشدن نوستالژی خاصی ایجاد میکرد

از چایی هاشون که خیلی داغ بود بخار زیادی بیرون میومد و سها به بخار چاییش خیره شده بود که پارسا گفت: امروز میبرمت خونه ی رخسار و گلی!

سها بدون اینک سرش رو تکون بده نگاهش رو به پارسا انداخت و با لبخند گفت: ممنون! ...ولی شرکت چی؟
-نمیرم و از جاش بلند شد و رفت و از اتاقشون یک لحاف سبز تیره آورد و دوباره وارد آشپزخونه شد و روی بالاتنه ی برهنه سها گذاشت سها با خنده روبه پارسا گفت: خودم حوصله نداشتم برم لحاف بیارم

پارسا گفت: تو که دیشب دیدی داره بارون میاد چرا تاپ پوشیدی؟ بعدم میشناسمت خیلی تنبلی!
و خودش هم پشت صندلی و رو به روی سها نشست سها زانوهایش رو به لبه ی میز چسبوند و چاییشو برداشت و ارش خورد

و رو به پارسا گفت: به بهار و علی نگو میخوایم بریم اونجا بلند میشن میان!

پارسا با خنده گفت: خوشم میاد سریع این دو تا رو شناختی!

-!!! گناه دارن بابا خیلیم خوبن!

-شوخی کردم بزار به علی زنگ بزنم بگم نیام

.....

سها و پارسا همینطور که در های ماشین رو باز میکردن و سوار میشدن به ماجرای دیشب هم فکر میکردن.

هوا هیچ تغییری نکرده بود و هنوز بارون میومد و اونا داشتن بی خبر به خونه ی رخسار و گلی میرفتن

پارسا همینطور که برف پاک کن ها رو به حرکت در میآورد تا قطره های بارون رو که با شدت روی شیشه میریختن رو پاک کنه شروع به حرف زدن کرد :

سها!

-چیست؟

-توی دفترچه خاطرات...

-بابا به روم نیار!

پارسا خندید و گفت: بابا بزار حرفمو بزنم!

-خیلِ خُب بگو!

-نوشته بودی دو تا دوست داری به اسم های آتوسا و نازی!

-خب!؟

-یک بار با هم بریم پیششون؟

سها با تعجب به پارسا نگاه کرد و گفت: تو میخوای دوست های منو ببینی؟

پارسا با لبخند رو به سها گفت: آره! البته اگر تو نمیخوای عب نداره!

لبخندی روی لبهای سها نقش بست و گفت: نه عزیزم چه مشکلی بهشون زنگ میزنم که بیان خونمون!

و دستش رو روی دست پارسا که درحال عوض کردن دنده بود گذاشت

پارسا با لبخند سرش رو به طرف سها چرخوند و گفت: سها؟ علی دوستات رو میشناسه درسته؟

-آره مگه ننوشته بودم؟

-نوشته بودی با علی خواستید برید دیدنشون ننوشته بودی میشناسیش!

- باشه! ولی میشناستشون توی دانشگاه با هم بودیم

-آهان...

پارسا گفت : سها میدونستی تو شبیه خواهرشونی که اینطوری بهت اعتماد کردن؟

سها با چشم های متعجب به پارسا زل زد و گفت: چی؟

پارسا شروع به تعریف کردن ماجرای روزی رو کرد که با علی و بهار به خونه ی اونها رفته بودن کرد

.....

پارسا به سها که داشت از جعبه ی دستمال تقریبا خالی شده دستمال برمیداشت تا اشک هایی که به خاطر خواهر رخسار و گلی افتاده بود رو پاک کنه نگاه کرد و با لبخند مهربونی بهش گفت: رسیدیم اون اشکاتم پاک کن تا سیل نبردمون اگر تو گریه کنی اونا بیشتر نارحت میشن و یاد گذشته هاشون میوفتن! باشه؟

سها همونطور که اشکش رو پاک میکرد گفت: باشه!

و دیگه گریه نکرد و هیچ حرفی بینشون رد و بدل نشد

وقتی به در خونه رسیدن پارسا دوباره یاد آوری اینکه اشک نریزه رو کرد و بعد پیاده شدن و دست هم دیگرو گرفتن

پارسا در زد و بعد از چند دقیقه گلی در رو باز کرد

با چشم های متحیری به اون دوتا که دستاشون توی دست هم دیگه بود نگاه کرد و بعد با خوشحالی گفت: واییییی
خوش اومدین قربون جفتتون برم بفرمایید داخل

همونطور که پشت سر گلی وارد خونه میشدن رخسار هم که از قربون صدقه رفتن های مکرر گلی فهمیده بود کی اومده طبق معمول از آشپزخونه اومد بیرون ولی توی دستش یک منقل کوچیک بود که توش اسپند بود و در حال بخار کردن رخسار همینطور که اسپند ها رو دور سرشون میچرخوند و قربون صدقشون میرفت شروع به تعارف کردن اونها به داخل اتاق اصلی کد و خودش رفت تا منقل رو توی آشپزخونه بزاره

پارسا و سها و گلی وارد اتاق شدن

سها و پارسا روی کاناپه کنار هم نشستن که رخسار اومد داخل و رو به روی اونها کنار گلی نشست و گفت: ماشالله
بزنم به تخته خیلی به هم میان تازه یکم هم شبیه هم دیگه اید

انقدر این حرف ها رو با شوق و ذوق میزد که همه خندشون گرفته بود

.....

پارسا دست سها رو گرفت و در همون حینی که داشت کفش هاشو میپوشید خدا حافظی کرد و به سها هم که مشغول همون کار بود گفت: بریم خانوم!

سها با رخسار و گلی خداحافظی کرد و اون دو تا تا دم در خروجی پارسا و سها رو بدرقه کردن

وقتی نزدیک ماشین که کنار در خونه پارک شده بود شدن گلی رو به هردوشون گفت: فقط با هم خوب باشید و موقع دعوا کوتاه بیاید!

حرف قابل تاملی بود

سوار ماشین شدن و به سمت خونه راه افتادن که علی به مبایل پارسا زنگ زد و گفت که تا 2 ساعت دیگه میخوان بیان خونشون

پارسا بعد از اینکه گوشی رو قطع کرد وایی گفت و به سها گفت: یه روز نیست که ما از دست این دو تا راحت باشیم به خدا!!

سها خندید و گفت: اینجوری نگو بابا! دوستان ها!

-تو بهشون رو دادی بابا اینا قبلا همش توی خونه ی من نبودن

-ایــــش دلتم بخواد!

-معلومه که دلم میخواد! و چشمکی به سها زد

سها سرش رو با خنده تکون داد

....

به خونه رسیدن و هر دو سریع پیاده شدن تا آماده شن

سها زنگ زد و سفارش چهار تا چلو کباب برای ساعت 1 بعد از ظهر داد و پارسا هم رفت تا لباس هاش رو عوض کنه

همینطور که تیشرت میپوشید سها وارد اتاق شد و مانتوش رو درآور و تاپش رو با یک تونیک قهوه ای و شلوار پارچه

ای چسبون کرمی عوض کرد

که زنگ در رو زدن

سها-اینه که گفتن تا دو ساعت دیگه!

-اسماشون روشونه دیگه! علی ، بهار!

-قانع شدم برو در رو باز کن

پارسا پایین دوید و سها هم پشت سرش از پله ها سریع پایین رفت

تا در خونه رو باز کردن بهار برعکس همیشه خیلی سنگین و رنگین و دست در دست علی وارد خونه شد و سلام کرد و

روی مبل نشست پارسا و سها با تعجب به هم نگاه کردن و با نگاهشون داشتن از هم دلیل این رفتارای جدید علی و

بهار رو میپرسیدن که بهار گفت: دوستان! ما میخایم پنجشنبه هفته ی دیگه ازدواج کنیم و من به عنوان یک زن

متاهل دیگه نمیتونم جیغ و ویغ کنم پس اینطوری و انقدر ضایع به هم اشاره نکنید!

سها که انگار خجالت کشیده بود دست پارسا گرفت و کشیدش سمت خودش تا با هم رو به روی علی و بهار روی مبل

بشینن

پارسا گفت: حالا چطور انقدر زود ؟ چطوری پنج شنبه تالار گیر آوردین!؟

بهار دیگه نتونست جلوی خودو بگیره و با جیغ خنده گفت: وای!!!!!! پارسا نمیدونی چه تالاریه! معرکست باغ و تالار!

عالیه!

علی هم با خنده و خوشی گفت: راست میگه خیلی باغ توپیه!

بهار بالشت روی مبل رو برداشت و به سمت علی پرت کرد

با اینکه جا خالی داد ما خورد وسط سرش و همین باعث شد بهار با سر خوشی بپره و هورای بلندی بکشد!

علی گفت: ببین دوست بیشعور! همینه!

پارسا دیس رو از روی این برداشت و به سمت میز راه افتاد و با خنده به علی گفت: پس زن زلیل هم هستی!

علی ادای پارسا رو درآورد و بعد گفت: نه این که خودت نیستی؟؟

پارسا ابروهاشو بالا پایین کرد و با بد جنسی و خنده گفت: پس قبول داری که هستی!

-خب توام هستی!

پارسا عدای مردهای سیبیل قیطونی رو درآورد و با صدای کلفتی گفت: چـــــی؟؟ این ضعیفه دربست در اختیار من

و به حرفام گوش میده! و به سها که داشت با ابروی بالا انداخته و جدیت بهش نگاه میکرد اشاره کرد ولی وقتی قیافه

ی سها رو دید پوست صورتش عقب رفت و با متانت گفت: البته این کنتس با شخصیت خانواده دار رو چشم های بنده

جا دارن! شما به حرف های قبلی توجه نکنید

سها سرش رو تکون داد و گفت: آره...این شد!

.....

روز عروسی بود

سها بلافاصله بعد از پیاده شدن از ماشین شروع به تعریف کردن از باغ کرد ،هنوز هوا روشن بود و عروس و داماد هم

نیومده بودن

سها دستش رو دور بازوی پارسا گرفت و دامنش هم توی دست دیگش کمی بالا کشید تا بتونه راه بره

لباس شب دکلمته ی تنگی که دامنش دنباله ی بسیار بلندی داشت و سورمه ای با نگین های ریز ولی ردیف و کنار هم

چیده شده طوری که رو به نور برق میزدن رو با کیف کوچیک و کفش های سورمه ای پاشنه دوازده سانتی که روبان

های دورش تا روی زانوش پیچ میخورده ست کرده بود

و یک طرف موهاش رو با هزار جور ژل و تافت به اونطرف فرستاده بود میشد گفت فرق کجی از سمت گوشش زده بود

و گل نقره ی کوچیکی رو هم کنار گوشش زده بود پارسا هم کت و شلوار مشکی مارکی پوشیده بود و کروات سرمه ای

رو برای این که با سها ست باشه به تیپش اضافه کرده بود

یکی از پیشخدمت ها اونهارو به سمت یک میز بزرگ 8 نفره ای راهنمایی کرد

دی جی آهنگ رو به صورت کر کننده ای پخش میکرد و خودش هم جوگیر شده بود و با دو سه تا دختر دافی که کنارش ایساده بودن حرف میزد

دختر و پسر ها هم روی پیست بزرگ قرمز و سیاهی که وسط باغ و بین بوته های رز بود میرقصیدن دور تا دور قسمتی که مهمون ها نشسته بودن رو درخت های بید مجنون و بلوط کاشته بودن و توی استخر داخل باغ هم پر از بادکنک کرده بودن سها با تحسین کل باغ رو دید زد و بعد از اتمام کارش به پارسا گفت: نگاه کن اینجا! خانوم لهراسب سلیقش معرکست!

-مگه باغو اون چیده!؟

-ای بابا! آره اولن خوب اینجا رو نگاه کن ترکیبش عینهو خونشون! بعدم علی یگفت که مامانش عاشق درخت بید مجنون! فهمیدی الان؟

پارسا نگاهش رنگ تحسین گرفت و گفت: ایول بابا اینجا که خیلی توپه!

مامان و بابای علی به سمتشون اومدن

پارسا و سها هردو از روی صندلی ها به احتام اونا بلند شدن و با خوشرویی سلام کردن

به نظر سها مامان علی خانوم بسیار خوبی اومد همونطور که به این قضیه فکر میکرد مامان علی رو به پارسا گفت: ماشاالله آقا پارسا همسرتون از حوری های بهشتی هم خوشگل تره عجب سلیقه ای دارید! هزار ماشاالله! بعد با خنده رو به سها گفت: قربونت برم رفتی خونه یه اسفند برای خودت دود بده! اینجا چشم شور هم پیدا میشه!

-اختیار دارید این چه حرفیه!

بعد از خوش آمد گوی کامل از اونجا رفتن و سها و پارسا هم شستن

سها رو به پارسا گفت: این علی عجب مامان مهربونی داره ها!

پارسا گفت: این فقط یه چشمشه! کجاشو دیدی آخه تو؟!

چند لحظه بعد پدر و مادر بهار همراه لهراسب ها از راه رسیدن مامان بهار با لبخند صمیمانه ای رو بهشون سلام و خوشآمد گویی کرد و بابت تاخیرشون معذرت خواهی کرد و بعد رو به علی و خانوم و آقای لهراسب گفت: بفرمایید بشینید عزیزم باغ مال خودتون تعارف نداره دیگه!

و نگاه ثابتش رو روی علی انداخت که به سها خیره شده بود از همون اول هم از این پسر خوشش نیومده بود با خودش گفت (چشم چرون هیز!) ولی بعد با صمیمیت خاصی که سها فقط توی بهار دیده بود تشکر کرد رای اینکه توی جشن حضور دارن و بعد هم پدر بهار که معلوم بود از خوشحالی ازدواج دخترش داره بال درمیاره احوال پرسى با پارسا انجام داد و بعد هر دو رفتن

مامان بهار خانوم زیبا و جذابی بود و شباهت زیادی به بهار داشت ، اخلاق هاشون هم تا اونجایی که سها دیده بود عین هم بود هر دو صمیمی و خوشبرخورد

متوجه نگاه عصبی پارسا به علی شد، دیگه علی براش مهم نبود، توی گوش پارسا گفت: خودتو عصبی نکن اونم به خاطر همچین آدمی!

پارسا با لحن کلافه ای گفت: نگا کن چطور بهت زل زده!

سها لبخندی به خانوم لهراسب زد و گفت: بیخیال جلوی پدر و مادرش که نمیتونه کاری کنه !

بعد از چند ثانیه پارسا با آقای لهراسب و سها با خانوم لهراسب سرگرم گفتگو شدن

خانوم لهراسب خانوم خیلی با شخصیت و سنگین و با متانتی بود که طرف مقابلش رو موقع حرف زدن مجذوب خودش میکرد

آقای لهراسب هم مرد با وقار و سنگینی بود که در حین متانت سعی بر صمیمیت روابطش با اونهارو داشت

دیجی اعلام کرد که عروس و داماد وارد باغ شدن

همه برای استقبال به سمت در ورودی هجوم بردن سها هم دست پارسا رو گرفت و بههمون سمت کشوندش

لندکروز مشکی براقی که با گل های رز سرخ و سفید تزئین شده بود وارد شد

علی پیاده شد ، موهای شاه بلوطیش که هارمونی جالبی با کت قهوه ای تیره ای که به سیاه میزد ایجاد کرده بود ، در رو برای بهار باز کرد تا پیاده بشه

بهار پیاده شد

لباس سفید ساده ی دکلمته ای که فقط یک پاپیون خاکستری زیر قسمت سینه اش داشت پوشیده بود و آرایش نسبتا کمی که خیلی بهش میومد کرده بود موهایش رو به سمت بالا جمع کرده بود و قسمتیش رو هم فر کرده بود و سمت چپ گردنش ریخته بود، تور خیلی کوتاهی که به طورت مورب قسمت چپ صورتش رو گرفته بود زیر تاج نقرش با نگین های شبیه به پاپیون لباسش کنار هم چیده شده بود قرار داشت

خیلی خوشگل و ناز شده بود! سها با دیدن بهار توی اون وضعیت اشکاش پایین ریخت و لبخند زد و وی گوش پارسا گفت: چقدر بهار خوشگل شده!

پارسا گفت : آره و به سها نگاه کرد که اشکاش همینطور پایین میریخت با تعجب بهش گفت: پس چا گریه میکنی؟؟

سها با نک انگشتش اشکش رو کنار زد و گفت: اشک شوق بابا! لباس عروس توی تنش خیلی خوشگل! براش خیلی خوشحالم!

مهمون ها بدون این که کسی بهشون بگه تبدیل به دو تا صف روبهروی هم شدن تا عروس و داماد از روی فرش قرمزی که زیر پاشون پهن شده بود رد بشن

بهار با نگاهش دنبال سها میگشت صداس رو وقتی اشت داد میزد و میگفت که خیلی خوشگل شده شنیده بود پیداش کرد، ته صف بود ، وقتی بهش رسید لبخندی زد و به راهش ادامه داد

.....

آهنگ های ملایم مخصوص رقص های دو نفره میزاشتن و مهمون ها بعد از یک رقص حسابی و نور پردازی توپ داشتن با عروس و داماد عکس میگرفتن

پارسا هم دست سها رو کشید و با سرخوشی گفت: بیا بریم!

سها هم از خدا خواسته رفت و کنار بهار نشست و قبل از این که شروع به حرف زدن بکنن عکس گرفتن

بهار رو به سها با لبخند گفت: چرا گریه میکردی؟

سها با شنیدن این حرف دوباره بغض کرد و با چشمهایی که دوباره پر از اشک شده بود گفت: خهیچی بابا به خاطر عروس شدن توی خاک بر سر بود!

بهار سها رو بغل کرد و گفت: قربون اون ابراز محبتت برم من!

پارسا گفت: خب خانوم ها بسه دیگه خجالت داره!

علی گفت: واقعا که بجای اینکه شوهرشو بغل کنه این دختره رو بغل میکنه! این چه وضع شوهر داریه آخه؟؟

سها گفت: خاک تو سر جفتتون کنن که نمیزارین با هم حرف بزنین بابا دو دقیقه سکوت کنید!

و بعد رو به بهار گفت: مگه نگفتی این لباس مال مامانته! پس چرا انقدر امروزی به نظر میاد؟

بهار پشت چشمی نازک کرد وبا صدای ملوسی گفت: این لباس عروس مامانمه با اندکی تغییر!

سها با خنده و بدجنسی گفت: وای وای خانوم اینطور صحبت نکن شوهرت وسط مجلس از حال میره!

علی به پارسا گفت: یه چیزی به این زنت بگو ها!

پارسا با آرامش رو به سها گفت: زَنَم!

علی گفت: ینی چی؟!

پارسا با بیخیالی گفت: خب خودت گفتی یه چیزی به زنت بگو دیگه!

سها خندید و گفت: وا علی آقا تا آخر عمرت من اینطوری رفتار میکنم!

بهار خندید و گفت: کار خوبی میکنی!

علی با کلافگی گفت: یعنی چی؟؟!!

پارسا-زهر مار و ااا این همه زن تو منو اذیت کرد یک باز هم زنه ما تو رو اذیت کنه!

و جووری که انگار داره سلام نظامی میده به سها گفت: خودم پشتتم خانومی

.....

علی- این چه وضعیه درست کردین! بهار تو یک چیزی بگو!

بهار سرش رو انداخت پایین و رو به علی گفت: خب این کارشونو من با پارسا جبران میکنم دیگه!

پارسا - خب دیگه دور از شوخی! برای هر دوتون خوشحالم که ازدواج کردید، به پای هم پیر شید!

سها هم با تبعیت از پارسا گفت: راست میگه انشاالله که خوش بخت شید با هم

علی و بهار تشکر کردن و پارسا و سها هم با سر خوشی از قسمتی که جایگاه عروس و دوماه بود پایین اومدن

.....

پیشخدمت ها شام رو روی میزی که دور مهمان ها به صورت نیم دایره در اومده بود چیدن و کیک سه طبقه ی بزرگی

که بهار تازه بریده بود رو هم همونجا توی قسمت دسر ها جا دادن و اعلام کردن که شام آمادست!

و هر کس برای اینکه برای خودش غذا بکشه به سمت میز حرکت کرد

سها توی گوش پارسا گفت: ایول بابا اینجا که همه چیز هست! رو دست عروسی ما زده!

-آره بابا! بالاخره اینجا مال لهراسب های مایه داره اونجا مال سامانی های فرومایه!

-آره حق با توه! میدونی میخواستم اول باغ عمه ناهید رو بهشون پیشنهاد کنم بعد دیدم پرا!

-اااووو من اصلا حواسم به باغ ناهید نبود!

-حالا عیبی نداره! پارسا! پارسا!

-پس چته؟

-من از اون فسنجون ها میخوام!

-چقدر میخوری! چاق میشیا!

-مهم نیست خوووو! !!!!! من میخوام!! بدو سریع برام یکم بریز روی برنج!

پارسا هیچی نگفت و یک عالمه خورشت روی برنج سها ریخت!

سها گفت: آفرین شوهر خوبم! حالا بریم بشینیم!

پارسا سها رو همراهی کرد و دو تایی با هم روی میز دوباره کنار لهراسب ها نشستن

علی نگاه متعجبش رو روی پارسا و سها که یک دفعه ای با هم صمیمی شده بودن افتاد. عصبی شد و دستاش رو مشت کرد و از ذهنش گذشت:(خاک بر سر نفهمت که هنوزم دوستش داری!)

.....

مجلس عروسی به ساعت های پایانی خودش میرسید و هر لحظه قیافه ی بهار غمگین تر

وقتی همه ی مهمون ها به غیر از پارسا و سها به عنوان کمک و پدر و مادر های اون دو نفر و چند نفر دیگه که فامیل های درجه یک مونده بودن

همشون توی قسمت جاده مانندی که از بیرون وارد باغ شده بود تا ماشین بتونه بدون اینکه برای چرخ هاش خراب بشه از بیرون باغ وارد بشه

موقع خداحافظی با پدر مادر ها بود

بهار پدرش رو بغل کرد و چهره ی غمگینش به چهره ی گریونی تبدیل شده بود و با شدت گریه میکرد علی هم مامانش رو بغل کرده بود و مامانش توی گوشش صحبت میکرد

بهار و علی هر دو از مادر و پدرشون جدا شدن

علی بهار رو هینطور که با خنده اشک هاشو پاک میکرد به خودش فشرد

همه سوار ماشین ها شدن تا بهار و علی رو تا خونشون همراهی کنن

بهار آباژور رو خاموش کرد و کنار پارسا خوابید

همینطور که چشمهایش گرم میشد پارسا با دستش رو دور سها حلقه کرد و به خودش چسبوند

سها با خستگی گفت: تو رو خدا بزار بخوابم! تا ده دقیقه پیش داشتم دنبال دو تا دیوونه رانندگی میکردم

پارسا گفت:حالا خوبه نصف بیشترش رو خودم رانندگی کردم ها! کاریت ندارم بابا ولی همینجا بگیر بخواب

سها دستش رو روی کتف پارسا گذاشت و سرش رو توی سینهش فرو برد و گفت: بیا فردا بریم خونه ی مامان اینا دلم براشون تنگ شده

پارسا کشوی پاتختی که کنار دستش بود رو باز کرد و دفترچه خاطرات سها رو از توش درآورد و تکون داد و گفت: از تو این! یوهاهاها!

سها که هم خندش گرفته بود و هم داشت حرص میخورد خواست بلند شه و دفترچه خاطراتش رو که توی دست معلق مونده تو هوای پارسا بود رو بگیره که پارسا مچش رو گرفت و گفت: اگر بگی ولت میکنم! و چشماش با بدجنسی برقی زد

سها گفت: تو که خوندیش خودت میدونی! تاریخ این که کی عاشقم شدی رو من باید بگم؟؟

پارسا ابروآشو با تعجب بالا برد و گفت: من عاشقت شدم؟؟

سها که الان همه چی داشت به نفع خودش میشد گفت: آره دیگه تو توی همه ی جکله هات از ضمیر من استفاده کردی! من اگر بخوام بنویسم که نمیگم او! عین جملرو مینویسم ینی عاشق شدن تو و کم محلی های من! پارسا -ها؟

سها مچش رو از توی دست پارسا آزاد کرد و گفت: هیچی خنگول! میدونستم نمیگیری موضوع چیه!!

و دفترچه خاطرات رو توی کشوی پاتختی که سمت خودش بود گذاشت

پارسا قیافه ی غمگینی به خودش گرفت و سرش رو پایین انداخت و گفت: ینی من و دوستم نداری؟؟

سها خودش رو پرت کرد روی پارسا که باعث شد هر دوشون از روی تخت بیوفتن پایین

پارسا با تعجب به سها گفت: خب این چه کاریه که میکنی دیوونه!

سها با خنده گفت: خخخخ نترس چیزی نمیشد هیچی سمت تو به غیر از اون پاتختیه بیچاره نیستش بلا ملا سرت نمیومد حالا ولش کن! این میزان علاقه ی من نسبت به تو بودش!

پارسا خندید و گفت: یعنی هر چی شدت پرتاب خودت روی طرف مقابل بیشتر باشه میزان علاقت هم بیشتره؟؟

سها محکم سرش رو به نشونه ی آره بالا پایین کرد و گفت: دقیقا!

پارسا لبخندی زد و چشم هاشو ریز کرد و گفت: پس با این حساب تو کشته مرده ی منی!

سها با قیافه ی حق به جانبی گفت: پس تو شدت پرتاب خودم روی دیگران رو ندیدی!!

-ینی اون چی میتونه باشه؟

و سها رو محکم توی بغلش فشار داد و زیر گوش گفت: همینم برام کافیه خانومی!

سها سرش رو از روی سینه ی پارسا برداشت و توی چشم هاش نگاه کرد دستش رو توی موهای پارسا کرد و گفت:
راستش رو بخوای از این شدت بیشتر توانایی پریدن ندارم!

پارسا دوباره سر سها رو گرفت و روی گردن خودش گذاشت و گفت: خیلی دوستت دارم!

-منم همینطور!

پارسا رگ شوخیش گرفت و گفت: حالا خداییش چقدر دوستم داری؟؟

سها گفت: ای خدا بکشتت که دو دقیقه نمیتونی عین آدم احساساتی برخورد کنی! اصلا کی گفته من تو رو دوست دارم؟

-ینی واقعا نداری؟

-نچ!

پارسا قیافش توی هم رفت و گفت: هووف خیل خُب!

-من دوستت ندارم ولی عاشقتم!

پارسا نیشش شل شد و گفت: میدونستم!

-آره جون خودت! دیدم چطوری قیافت رفت تو هم!

-تو اونو حساب نکن حالا!

سها درحال تلاش کردن برای بیدار کردن پارسا که احتمالا در حال دیدن صدمین پادشاه بود، بود ، وقتی دید تلاش هاش بی نتیجست سرش رو برد کنار گوش پارسا تا جیغ بزنه بلکه با این کار بیدار شه که پارسا مچش رو گرفت و کشید سمت خودش، سها توی بغل پارسا فرو رفت که پارسا گفت: جان پارسا بزار بخوابم! چقدرم سمجی دختر تو! سها بازوی پارسا رو نیشگونی گرفت و گفت: بلند شو ببینم! ملت هفت تا پادشاه رو توی خواب میبینن تو تا منقرض شدن سلسلشون هم پیشرفتی!

پارسا همونطور که چشمهایش بسته بود حرف هم میزد: بابا دیشب ساعت 4 خوابیدیم ها! تو خودت کی بیدار شدی؟؟؟

و سها رو محکمتر از قبل گرفت

سها با لحن طلبکارانه ای گفت: پارسا بلند شو دیگه! چرا اذیت میکنی! ساعت چهار هم که خوابیده باشی الان ساعت 2! ینی تقریبا دوازده ساعت!

-یازده ساعت خانوم محترم! بعدم تو چه کار مهمی داری که من باید بیدار شم؟؟

-علی و بهار رو دعوتمون کردن بریم خونشون

پارسا چشمهاشو باز کرد و به ساعت روی دیوار نگاه کرد و گفت: بابا الان ساعت دو و 17 دقیقهست اون دو تا بیشعور هم به اندازه ای که من خوابیدم ینی فقط 11 ساعت که ازدواج کردن بزار به حال خودشون باشن

-خب مگه م گفتیم! بهار زنگ زد گفت!

-بهار خره نمیفهمه! تو دیگه چرا؟؟ هنوز دو روز نیست ازدواج کردن میخواد خرج بزاره رو دست اون علی بدبخت!

-ماشالله بابام نیست که سهام دار شرکت و جزو رؤسا هم محسوب میشه! این چیزا واس علی پولی نیست! اونم یه بی عاری مثل ما!

-اصلا خرج رو ولش کن! اینا عروس و دوماد شدن تازه باید پاگشا بشن نه مردم رو دعوت کن!

-اووووووف پارسا خیلی بهانه میاری! بلند شو دیگه!

پارسا زیر لب گفت: خاک بر اون سرت علی! حتما باز بهار یچیزی گفته تو هم گفتی به روی چشم!

بعد به سها نگاهی انداخت و گفت: خب باشه قبول حالا میگی من چی کار کنم؟؟

-جنابعالی اولین کاری که میکنی اینه که منو ول کنی بعد با هم میریم خرید!

-ینی همه ی اینکارایی که گفتی رو باید توی یک روز انجام بدم؟؟ ای خدا! مامان تهمنه ازت نمیگزم!

سهبا با اخم گفت: مش دو تا کاره ها! بعدم چرا از مامانت نمیگزی؟؟

-همین که راضی نمیشه دو سه تا مستخدم بیاریم توی خونه دیگه! توی خونه خودمون که نداشتیم اینجا هم اجازه نمیده!

-خوب کاری میکنه! اصلا درست نیست یک نفر که شخصیت داره بخواد زیر دست ما ها باشه اونم فقط به خاطر اینکه جنابعالی یک مقدار گشادیسیم تشریف داری و تنبلی!

-ای بی ادب! درضمن در جواب اون شعارتم بگم که کسی که شخصیت داره بهتره زیر دست کسایی مثل ما کار کنه تا بره سر چهار راه ها گدایی کنه یا بره دزدی! پس قبل از شعار دادن راجب این چیزا یکم فکر کن!

-خیل خب بابا اصن دلیل اصلی اینکه مامانت نمیخواست خدمتکار داشته باشین یا الان داشته باشیم این بود که اینجا و خونه ی خودش رو نکنه تنبل خونه! خدمتکار نیورده تو اینی! اگر میاورد چی میشدی؟! حالا بگو ببینم اصلا ربط خدمتکار با خرید ما چیه؟؟

-خب اون برات خرید میکرد دیگه!

-بابا مگه خرید چیزای خونه رو میگم!

- پس چی؟؟؟

- واسه علی و بهار یه چیزی بخریم!

پارسا آهانی گفت و سریع ادامه داد: بابا ما که همین دیشب بهشون کادو دادیم چقدر باید خرج کنم من آخه؟؟؟ اصن مگه علی جیره خور من نیست؟؟؟

- خجالت بکش شما شریکین ها! پارسا یا بلند میشی یا میرم با ماهیتابه بر میگردم!

- مامان خانوم ما هم از این تهدید ها زیاد میکرد!

- من عملیشون هم میکنم!

- من گفتم تهمینه عملی نمیکرد؟؟ بیچاره بابام سیاه و کبود بود! تازه بعدش باید ناز خانوم رو هم میکشید!

- پارسا بلند شو انقدرم حرف بی ربط نزن!

- بابا به خدا ساعت دو ظهر هیچ مغازه و فروشگاهای باز نیست!

سها چشمش رو ریز کرد و گفت: ناهار داریم! اونم از نوع مرغش! نمیای؟ نه؟ باشه من رفتم!

و تا خواست در رو باز کنه پارسا دستش رو گرفت و گفت: بیا با هم بریم عزیزم! و بلند بلند گفت: دارم میام به پیشش ای مرغ عزیزم! دارم میام به پیشش خودت رو آماده کن! و همینطور که از پله ها پایین میرفت سها رو هم با خودش پایین میکشید

پذیرایی رو بوی مرغ پر کرده بود پارسا دست سها رو که دستش رو روی قلبش گذاشته بود و نفس نفس میزد ول کرد و رف وسط اتاق ایستاد و بویی کشید و آه کشیده و بلندی کشید و گفت: میدونی چند وقته غذای خونگی نخوردم؟؟ اصلا بگو ببینم تو مرغ هم بلد بودی درست کنی و درست نمیکردی؟

-والله نه از روی کتاب آشپزی که صبح خریدم درست کردم! ولی خداییش برای بار اول خوشمزه شده!

-گفت وقتی اومدی تو اتاق بوی سیبزمینی سرخ کرده پیچید ها ولی گفتم شاید توهم بویایی زدم بین خواب و بیداری!

سها خندید و گفت: عب نداره حالا برو دستاتو بشور و یک چیز هم بپوش!

پارسا نیم رخ ایستاد و بازوی ماهیچه ایش رو رو به سها گرفت و گفت: ینو داری؟ انقدر دلم میخواد یه خالکوبی روش بکنم!

-نخند بابا فکر کنم امروز شکوری باهامون فسخ قرار داد کنه! امروز بهار اون دختر بابا رو تا نکشه ول نمیکنه! من که میدونم!

سها دیس برنج رو هم روی میز گذاشت و گفت: برای عروسی نیومدن؟

-نه ترکیه بودن قرار بود تا چهار هفته ی دیگه هم اونجا باشه! نمیدونم چرا برگشتن! اصلا فکر کنم علی واسه اینکه شکوری و زن لوسش و دختر لوس ترش بفهمن ازدواج کرده مهمونی گرفته!

-مسخرست ینی به خاطر یه خانواده این همه خرج کرده!

-منکه نگفتم مطمئنا! احتمال میدم!

-خیلِ خُب حالا بیا بخور ببین خوب شده یا نه!

پارسا پشت میز نشست و گفت: سها اگر من مردم خونم حلال! یه وخ عذاب وژدان نگیری!

-حلال نبود هم عذاب وژدان نمیگرفتم!

پارسا خودش رو روی مبل ولو کرد و گفت: اووووووووووفف راه رفتن خیلی خسته کندست!

سها در رو بست و گفت: حالا خوبه نصف بیشتر راه رو با ماشین بودیم!

-همونی که نبودیم خودش کلی خسته کننده بود

سها نگاه متعجبی به پارسا انداخت و با خودش فکر کرد(این دیگه کیه بابا!) و گفت: چقدر تنبلی! من نمیدونستم!

-بیخیال بابا!

-به نظرت خوششون میاد از اینایی که خریدیم؟

-آره بابا! خیلی هم از خدایشون باشه! کادو به این گرونی گیرشون نمیداد..البته اگر دختر شکوری برای علی نگیره!

-عجب آدمیه این! حالا قیافش چه طوریه؟

-خوبه! بدک نیست! وی خب همچین ایده آل هم نیست چون فقط اِفه میاد و نازای خرکی!

سها به ساعت نگاه کرد و گفت: بلند شو آماده شیم!

-الان؟؟

-نه پس همون موقعی که مهمونی شروع میشه!

پارسا ناله ای کرد و گفت: ســـــها!!

-مرگ! من میرم حموم جناب عالیم خستگی در کن تا بعد بری! و به سمت اتاق خواب راه افتاد
حوله رو از توی کمد درآورد و دوباره از پله ها رفت پایین تا به حموم برسه که ید پارسا روی مبل در حال چرت زدن.
سرش رو تکون داد و پوفی گفت و در حموم رو باز کرد

پارسا دو سه تا بوق زد تا سها از در حیاط بیرون اومد سریع سوار شد و کمر بندش رو بست و گفت: بریم!

-فقط منتظر اجازه ی شما بودم! چی پوشیدی بگو بینم!

-تو گل خریدی؟

-نه پس یک ساعت رفتم گل فروشی که گل نخرم! تو صندوق! بگو ببینم ست هست؟

-آره آبی آسمانی!

-چه شکلیه!؟

-پارسسسا! برو دیگه رسیدیم نشونت میدم!

-خیلِ خُب جیغ زن!

و پاش روی پدال گاز فشار داد و سریع از خونه دور شد

خونه ی بزرگی بود که کف پارکت شدش پله ای بود، وقتی وارد پذیرایی میشدی یک بعد از دو قدم راه رفتن باید روی

یک بلندی مستطیل شکل بزرگ که وسط خونه بود باقی راه رو طی میکردی

آکوارיום گوشه راست رو به روی تلویزیون 60 اینچ سینما خانگی دارشون بود

و دو دست مبلمان که یکی به صورت و دیگری به صورت دایره ی بزرگی چیده شده بودن

سها دستش رو دور بازوی پارسا حلقه کرد و گفت: اول بریم کادو ها رو بدیم!

پارسا باشه ای گفت و همراه با سها به سمت علی و بهار راه افتاد علی و بهار هر دوشون مشغول صحبت کردن با

مهمون ها بودن که سها و پارسا هم به جمعشون اضافه شدن

وقتی بهار و علی تنها شدن سها از فرصت استفاده کرد و گفت: به به میبینم هنوز ازدواج نکرده دارید خراجی اضافی

میکنید!

بهار گفت: خرج اضافیو عمت میکنه! داریم! میتونیم!

و زبونش رو جواری که بقیه متوجه نشن برای سها درآورد

پارسا به علی گفت: علی جلوی این زنت رو بگیر به مدت یک هفته ورشکستت میکنه اونوقت من سهام تو رو اجبارن میخرم بعد مجبور میشی بری جای آبدارچی کار کنی و چون خودمون داریم مجبور میشی بری سر کوچه گدایی کنی دوست عزیز تر از جانم! حالا اینا رو ولش کن این شکوری کجاست بریم پیشش؟

علی-میخواهی بری چاپلوسی؟؟ و زد زیر خنده

پارسا سها رو که داشت میخواند رو به خودش چسبوند و به خودش اشاره کرد و گفت: اصلا در شان من هست که برم چاپلوسی اون شکم گنده

علی- نه دوست خوبم! به اون نمیگن شکم گنده! میگن کله گنده!بله! حلالم برو چاپلوسی شاید به یه جایی رسیدی!

بهار شاکی شد و گفت:اه! بسه دیگه! اصلا چرا اینا رو دعوت کردی علی!

سها هم که تا حالا فقط گوش داده بود گفت:بس کنید دیگه! هممون با هم میریم دیگه! شما دو تا که توی شرکت کار میکنید منو بهارم باهاتون میایم!

بهار-منم تو شرکت هستم!

سها-خیل خب بیاید بریم دیگه!

پارسا و سها به همراه علی و بهار به سمت خانواده شکوری راه افتادن

آقای شکوری مرد چاقی بود که کنار همسرش روی کاناپه لم داده بود و با شرکای دیگه از کارخونه های دیگش صحبت میکرد و در همون حین پیپ هم میکشید

سها همون طور که کنار پارسا راه میرفت بهش گفت:پس کو دخترشون؟

-نمیدونم! احتمالا اون گوشه موشه ها داره با پسرا صحبت میکنه! آخه میدونی اینجا اکثرا خیلی پولدارنشاید از لهراسب ها هم بیشتر!

سها ابروش رو بالا انداخت و گفت: اووو!

علی به پارسا گفت: بیا فعلا نریم پیشش!

-ببخشید چرا؟

-داره با یکی دیگه صحبت میکنه ما بریم چی بگیریم آخه!؟

بهار-برو بابا! نگاه چقدر ترسو! پارسا جمع کن این دوستتو!

سها-بسه بابا! ای علی بسه مسخره بازی دیگه!

پارسا پوزخندی زد و گفت: آخه میدونی چیه! این میترسه چون خودِ شکوری هم توقع داشت دخترش با علی ازدواج کنه!

بها با حرص و کلافگی گفت: بسه دیگه رسیدیم پیششون الان میشنون آبرومون میره!

پارسا بلافاصله بعد از حرف بهار به جمعی که رو به روش بود سلام کرد

شکوری که داشت با گارسون سر آوردن شکلات داغ بحث میکرد با شنیدن صدا رو به پارسا کرد و با دیدنش با خوشرویی بلند شد و رو به همه ی اون ها سلام کرد همسرش هم به تقلید از آقای شکوری همون کار ها رو انجام داد

بعد از سلام و احوال پرسی بهار همونطور که روی مبل بازویش رو دور بازوی علی حلقه کرده بود نشست به دنبال دختر شکوری میگشت و سرش رو تگون میداد

سها که متوجه حرکات بهار شده بود با خنده به پارسا گفت:نگاه کن بهارو!

-این دختر فعلا خزان نه بهار!

-راستی اسم دختره چی بود؟

-مارال! مارال شکوری!

همون موقع دختر قد بلندی با موهای کراتینه شده و و دماغی چسب خورده که آرایش غلیظی هم داشت با ذوق به سمت شکوری و همسرش هجوم آورد

پارسا گفت: اینهاش! همین! قبلا شک داشتیم ولی الان میتونم بگم شاید حلال زاده باشه!

سها از لحن و طرز صحبت کردن پارسا به شدت تعجب کرده بود بنابر این گفت:این چه حرفیه؟! درست نیست پارسا!

پارسا با کلافگی لبخند عصبی زد و گفت:بزار یکم بگذره خودت با رفتار های سبک سرانانه ی این دختره آشنا میشی!.....اصلا چرا یکم بگذره؟! همین الان نگاهی کن این دختره ی الله اکبر . و سرش رو با تاسف تگون داد

سها به اتفاقی که و به روش در حال وقوع بود نگاه کرد

حق با پارسا بود مارال با وجود بهار در کنار علی خودش رو به علی چسبونده بود و چون علی جواب های خیلی کوتاهی به سوالاتش میداد سعی داشت حرفی بزنه که علی نتونه با جواب های مختصر از زیر حرف زدن باهاش خود داری و شونه خالی کنه جالب اینجا بود که شکوری داشت با لذت پیپ میکشید و به حرکات دخترش بدون هیچ

اعتراضی نگاه میکرد و در مورد خانم شکوری که انگار اصلا اونجا وجود نداشت چون فقط با لبخند به انگشتر ها و انگو ها و دستبند هایی که توی دست هاش بود نگاه میکرد

پارسا رو به سها گفت: دیدی؟

سها گفت: بازم دلیل نمیشه تو بگی شاید حلال زاده باشه!

-ای بابا! باشه بابا من تسلیمم حالا بلند شو بریم من جای این دختره کنار علی بشینم تا موهای بهار سفید نشده!

سها لبخندی زد و همراه پارسا به طرف علی و بهار حرکت کرد

پارسا رو به مارال لبخندی زد و گفت: میبخشید خانوم شکوری، اما من و همسرم میخوایم کنار علی بشینیم چون اینجا اکثرا مهمان ها اداری و از شرکا هستن و برای همین بهتره من کنار علی باشم و نگاه منتظری، منتظر جواب دادن مارال شد مارال پشت چشمی نازک کرد و با ناز و ادایی که میتونست دل صد نفر رو بدست بیار گفت:ای بابا! آقا پارسا من میخوام یکنم با آقا علی صحبت کنم ولی خب...انگاری که نمیشه

از جاش بلند شد دستش رو به کمر باریکش تکیه داد و با اون یکی دستش موهاشو گرفت و پیچ داد و گفت:فعلا خداحافظ!

پارسا کنار علی و سها هم کنار بهار نشست که بهار گفت:اووووووف ختره ی پرروی مودی بیشعور جلف!

علی-بابا آروم تر احساساتِ ملیحتو بروز بده این شکوری میگه گوشم سنگین ولی میشنوه!

-به درک بزار بشنوه! مردیکه... خجالت نمیکشه دخترشو با اون لباس میفرسه مخ پسر مردم رو بزنه..اونم واسه کارش!

سها-ای بابا! مگه لباسش چش بود! کت و دامن کوتاه قرمز! مالِ خودت که اسفناک تر! ولی علی خوشم اومد ها! خوب ضایع کردی!

علی به بهار نگاه کرد و لبخندی زد و آروم گفت:بهترشو دارم!

کمی بلند تر ادامه داد: از اون دختر اصلا خوشم نمیاد

سها لبخندی زد و گفت: خب دیگه لوس نشین! اینجا خانواده نشسته!

پارسا خندید و گفت: ایشالله شب

و خنده ی بدجنسی کرد که با صدای اعتراض بهار و علی رو به رو شد

پارسا - اووووووووووووووف خدا!!

-چته پارسا؟

تصمیم گرفت امروز رو با سها بگزرونه و میدونست علی در نبود اون میتونه شرکت رو اداره کنه بنابر این به علی زنگ زد و گفت که امروز به شرکت نمیره

بعد از اینکه صحبتش با علی تموم شد جویری که تخت بلرزه خودش رو روی تخت پرت کرد سها یکدفعه چشم هاشو باز کرد و تا دهنش رو باز کرد که پیرویه چی شده پارسا رو همونطور که نیشخند میزد روبه روش دید

چشم هاش رو ریز کرد و گفت: میدونستی شعور نداری؟!

پارسا دستش رو به چویش تکیه داد و به بالای سرش نگاه کرد و مردمک چشمشو به طرف سها برگردوند و گفت: خب خلیا میگن! ولی تو نباید بگی!

-ببخشید اونوقت چرا؟!

-محض ارا! اولاً چون تو زنی بعدشم این که تو زنی!

-الان تفاوت این دو تا مورد رو برام توضیح بده!

-چون زن جنس ضعیف و مرد برش غلبه داره!

سها به پشتیه تخت تکیه داد سرش رو خیلی ریز بالا و پایین کرد و گفت: جنس ضعیف؟! الان معنیشو نشونت میدم! -معنیه...

بالشتی که توی صورتش کوبیده شده بود حرفش رو قطع کرد

پارسا متحیر از کار سها با چشم های از حدقه بیرون زده بهش نگاه میکرد ، سها لبخندِ خونسردانه ای زد و گفت: جنسِ ضعیف بودم نه؟! و با ناخون هاش نگاه کرد

پارسا سرش رو تند و تند چپ و راست تکون داد و گفت: نهه! شما سرور مایی!

لبخند سها پهن تر شد و گفت: آورین! حالا شدی شوهرِ خوب! بگو ببینم چرا هنوز تو خونه ای!

-!! نخیرا! نمیگم...نه چرا میگم .. میخواستم امروز بریم رستوران واسه نهار که نمیریم!

-د!!! چرا!!؟!

پارسا خم شد و بالشت رو برداشت و گفت: واس خاطر این!

-پارسا تو که لوس نبودیی!!

-تو ام جنس ضعیف بودی! و نیشخند پیروز مندانه ای زد

سها با کلافگی گفت:یه دفعه دیگه تکرار کن!

-|| چیکا میکنی؟!

-همین کاری که میبینی! دیگه ام چیکا میکنی نگو! چیکاررر نه چیکا

-توام تو این وضعیت غلط املایی بگیر!

-راسی بعدشم من میخوام برم شهر بازی!

-منم میام!

-خب تو باید برسونی دیگه! تازه میگه منم میام

-سها؟

-بلی؟

-میدونی دارم به چی فکر میکنم؟

سها چپ چپ نگاهی به پارسا انداخت و گفت: نمیخوام بدونم!

-ای بابا! سها! چقدر اذیت میکنی!

-هنوز یک سال نشده ازدواج کردیم و تو یک هفتست مدام داری میگی بچه! بچه! من نمیخوام تو جوونیم درگیر یه بچه بشم خب!

-ای بابا! من به عنوان شوهر حق ندارم یه بچه بخوام؟؟؟

-نخیر! حق نداری الان بخوای!

زنگ خونه به صدا دراومد؛

سها- یعنی کیه این موقع ی شب؟

-نمیدونم والله! البته میتونی بری آیفون رو یک نگاه بندازی ببینی کیه!

-صبر کن! به سمت آیفون حرکت کرد... نگاهی به تصویر انداخت و از چیزی که دید یکه خورد

-چی شد چرا اینجوری ایستادی؟

سها با حالت گنگی گفت: پارسا...علی!!

-باز اومد اینجا! لابد بهارم آورده!

-نه اون علی!

برگشت سمت پارسا و گفت: لهراسب!

پارسا از روی کاناپه بلند شد و با تعجب گفت: ببینم! اون اینجا چیکار میکنه؟!

-من چمیدونم!

صدای زنگ آیفون یک بار دیگه بلند شد... پارسا در رو باز کرد و گوشی رو برداشت و گفت: بیا تو!

سها دستش رو بازوی پارسا پیچید و به قیافه جدی که در اون لحظه به خودش گرفته بود نگاه کرد، به شدت نگران اتفاقی بود که میخواست بیوفته...

در خونه باز شد و علی وارد شد، پیراهن اندامی چهار خونه سبز، شلوار لی و موهای ساده، مثل همیشه خوشپوش

سها به پارسا چسبید و حلقه دستش رو تنگ تر کرد و نگاهش رو به سمت زمین چرخوند

اما پارسا خیره به علی مونده بود و تکون نمیخورد

علی گفت: چیه؟ نمیخوای سلام کنی؟ خب من اول میگم! سلام!

پارسا سها رو کشید پایین و هردوشون رو روی مبل نشوند و رو به علی گفت: بشین!

علی روی کاناپه رو به روی پاسا نشست

پارسا-برای چی اومدی؟

-میخوام برم سوئد!

-خب به ما چه؟! اومدی از مون خداحافظی کنی؟؟

-نه! اومدم یه سری چیز هارو بگم!

-میشنویم!

علی نگاهی به سها انداخت و گفت:

مقدمه چینی نمیکنم چون از این مسخره بازی خوشم نمیاد ولی میگم...

من، واقعا عاشق سها بودم! دوستش داشتم، بیشتر از جونم، شاید صد برابر چیزی که تو از خودت نشون میدی، انقدر دوستش داشتم که وقتی فرانسه بودم بهش خیانت نکردم

اشک توی چشمهایش نشست، ادامه داد: انقدری که وقتی عاطفه رو توی پاتوقش پیدا کردم، در حالی که دیگه سها رو نداشتم، بازم بهش خیانت نکردم! به امید اینکه باز هم همدیگرو پس بزنین و بهش واقعیت رو بگم، بگم که نازی بهم

گفت عاطفه رو میشه کجا پیداش کرد، بگم رفتم و پیداش کردم و باش دوست شدم تا توی خیال خودم انتقام بگیرم! از این!

صداش گرفت- فکر میکردم اینطوری میتونم عذابش بدم! صداش رو صاف کرد و ادام داد: اما نشد! عاشقت شده بود. لبخنی زد و گفت: کیه که بتونه مقاومت کنه؟؟؟ گناهی نداره! درکش میکنم! خوشبخت باشین!

واقعا عاطفه رو دوست نداشتم ولی داشتم بهش علاقه مند میشدم فکر میکردم حرفای اون روزت توی بیمارستان راجب ه/ار/از/گ/ی/ا/ش/الکی باشه و به خاطر اینکه دلت سوخته این حرفارو میزدی! اما اشتباه میکردم... هفته ی پیش پلیس گرفتیش! توی پارتنی گرفتنش! وقتی رفتم ملاقاتش گفت پولم بهتر از خودمه! اشکاش ریخت پایین و در عین حال خندید: این وسط بدبخت فقط منم! منم که واقعا عاشق بودم اما نتونستم به عشقم برسم!

دستاش رو روی چشمهایش قرا داد و سکوت کرد

پارسا چهرش باز شد و از روی مبل بلند شد و سمت علی رفت، دستش رو روی شونش گذاشت و گفت: آرام باش پسرا! علی دستهایش رو از روی صورتش کنار کشید و با تعجب به پارسا نگاه کرد

پارسا کنارش نشست و گفت: الان عاطفه کجاست؟؟

-همونجایی که حقشه!

-دادگاهی هم میشه؟

-احتمالا! دستی به صورتش کشید و ادامه داد: فکر کنم حشیش هم توی پارتنی بوده! یادم نیست ولی یا حشیش بوده یا شیشه! هرچند به بابام گفتم ببینه اگر میتونه با سند آزادش کنه!

سها لبخندی زد و گفت: علی؟

علی نگاهی به سها انداخت - بله؟

-جریان اون حرفای توی بیمارستان چی بود؟؟

پارسا- بهت نگفتم توی بیمارستان همدیگرو دیدیم؟؟

-نچ!

-خب بعدا بهت میگم!

علی از روی مبل بلند شد و به ساعتش نگاه کرد و گفت: ممنون که رام دادین توی خونه! من دیگه برم

پارسا-شسته بودی!

-این تعارفا مال خانماست!

پارسا خندید و گفت: باشه!

سها-کی پرواز داری؟؟

-هفته دیگه دوشنبه!

-به آتوسا گفتی؟؟

-آره میدونه!

-احيانا دپرس نشد؟

-نمیدونم! صبر کن ببینم!...چرا؟

-چی چرا؟

-هیچی همینجوری؟

-آتوسا رو میگی دیگه؟!

-بلی!

....-

ماندانا اشک هاش رو پاک کرد و گفت: بابا بزرگ؟

پارسا- چیه دخترم؟

-تموم شد؟؟

-نه هنوز!

-پس چرا بلند شدین؟؟

لبخندی زد و گفت: پنج شنبست! باید برم یه سر بهش بزنم!

-باهاتون بیام؟؟؟

-نمیخواه دختر! هنوز اونقدر پیر نشدم که نیاز به همراه داشته باشم!

-آخه چرا؟؟ چرا همیشه تنها میرین؟؟

پارسا خنده ای کرد و گفت: الحق که مثل سها میمونی!

عشاش رو از کنار میز کامپیوتر برداشت و از اتاق و بعد از خونه بیرون رفت

گلایبی که گرفته بود رو روی سنگ سرد قبر ریخت...

آخی ای گفت و روی لبه ی گور کناری نشست

دستش رو روی سنگ کشید و گفت: سلام خانم! چطوری؟؟ یه بر جاب برات دارم!

زندگیمون رو کتاب کردم! همونطوری که تو میخواستی! همونطوری که دوست داشتی!

اشکی از چشمش پایین ریخت و گفت: نمیدونم چطوری دلت اومد تنهام بزاری خانم؟! حالم خوب نیست! قلبم درد میگرفت وقتی از خاطراتمون برای ماندانا میگفتم و اون تایپ میکرد ببینم اصلا

میدونی امروز تولدته؟؟ میدونی دلم برات تنگ شده؟؟ میدونی 5 ساله که سالگرد ازدواجمون رو جشن نمیگیرم؟؟ میدونی خستم؟ میدونی هر شب سرمو میزارم زمین به امید دیدن تو توی خوابم؟! میدونی من هنوز با علی میرم بیلپارد؟ ولی دیگه نیستی که حرص بخوری! ولی بهار هست؟؟ تو چرا نیستی؟؟

دلم تنگ! دلم تنگ شده برات! خیلی! این پنج سالی که نیستی به بچه ها تنهایی میدی میدم! مهلقا خودش اشکاش تو چشمش جمع میشه ولی سعی میکنه من نبینم تا ناراحت نشم! مخفی گریه کردن هاش هم مثل خودت! پیدا و ضایع! دختر همیشه به مادرش میره!

خنده ای کرد و گفت: یاد جوونیا بخیرا! چقدر سرحال بودم! توام بودی! تو...

میخوام کتاب رو تمام کنم و بعد پیام پیش تو تا بازم مثل قدیما پیش همدیگه باشیم... کتاب رو تمام میکنم و میام پیشت! قول میدم!

پنج سال که تنهام گذاشتی اما سال دیگه با همیم! با هم توی اون دنیا... دوست دارم مثل خودت بمیرم... توی سکوت پاییز توی بالکن در حا چایی خوردن! خیلی صحنه ی جالبی رو برای نوه ها رقم میزنه!

میدونم دیوانه شدم، تو دیگه نمیخواه بهم بگی!

میدونی سها! دوست دارم! خیلی دوست دارم! انقدری که نمیتونی تصورش رو بکنی...

دوست دارم!

پایان

به تاریخ 92/8/4